ان من الشعر لحکمۃ و ان من البیان لسحرا

دیوان فارسی

جناب غفران مآب نواب محمد مصطفیٰ خانصاحب دہلوی متخلص بہ حسرتی در پارسی و شیفتہ در ریختہ

رحمۃ اللہ علیہ

بہ فرمایش خلف الصدق حضرت مصنف جناب نواب حاجی محمد اسحٰق خاں صاحب

رئیس جہانگیر آباد ضلع بلند شہر دام ظلہم

سنہ ۱۹۱۵ء

مطبوعہ نظامی پریس بدایوں

نظام الدین حسین پرنٹر

بسم الله الرحمن الرحیم

لعمری یا نسیم الصبح زر سلمی و قبلها — که غیر از شوق دیدارش هوای نیست در دلها

مرا هم خود گشتن ضرور افتاد سالک را — که ره بسیار باریکست و پیش است منزلها

چو کشتی آشنای عشق ام هستی همه بگسل — که دریا سخت ژرف است و [illegible] گسست ساحلها

منم آن نغمه پروا که در مسجد زنم ساغر — دهم با یار داد عشرت خلوت بمحفلها

تو ای افسرده جان آهی یکی در بزم رندان شو — که بینی خنده بر لبها و آتش پاره در دلها

تپشها با اصول ناله ها موزون ز ما خواهی — نمک [illegible] سینه‌شان [illegible] لبها

صبوحی کرده ام در دیده خوش مخموری آیم — بیا تا حل کنم امروز از هر باب مشکلها

بیا ای خوشنوا مطرب که ما را هم بجنبانی — که یاران [illegible] هوای [illegible] محملها

گزیدم خسروی چون شربت در جام می خوردن
فاوحی الثانی قسم دار فص ثم ناولها

ای فیض تو بگشوده زبانها به بیانها
حمد تو فرو بسته بیانها بزبانها

در پرده چو بودی همه در کتم عدم بود
از پرتو روی تو عیان گشته نهانها

گل یافته از جلوهٔ گل حسن و جمالی
اشباح منور شده از لمعهٔ جانها

دل زان شرفش هست که منزلگه یار است
از فضل مکین است فضیلت بمکانها

وصل تو بهار من و هجر تو خزانم
دیگر نشناسم چه بهاران چه خزانها

سودا اگر بازار رضا شو که در اینجا
یک سود کند جبر دو صد گونه زیانها

در گلکدهٔ عشق سحر رفتم و دیدم
در زمزمه مرغان بسر نوک سنانها

در رهگذر عشق چه حاجت بدلیل است
در هر قدمی هست ز صد گشته نشانها

نالیدن شوریده دلان از سر ذوق است
قصد گله بود غیر فغانها ز فغانها

گم گشت در انجام به پیدای هویت
وز خسروی خسته همین بود گمانها

تهدید ریا کرد و سی شیخ شهر ما را
امروز ساغر می خورد دیم آشکارا

انداز عشق ساقی اشب ترانه خواند
بشری لکم و طوبی یا ایها السکاری

در عشقِ نوجوانی از دین و دل گذشتیم / از ما سلام گویید پیرانِ پارسا را

نشگفت گر سخنور هر جا عزیز باشد / نیکو نگاه دارند مرغانِ خوش‌نوا را

الیقوم عشق اخفا شرطی و سماع است / لا تشهروا جهاراً لا تسمعوا انهارا

در بیت حزن تا کی از خویش دور باشم / بر رهی باد بگشا گیسوی مشک‌سا را

امشب کم از قیامت هنگامه ندیدم / فردا که بینم دیدار آشنا را

بی مستیِ شبانه لطفِ صبوح نبود / پنهان مگر که این نکته گفت ما را

در دهر جز خرابات جایی دگر نیابی / آنجا که خنده آید بر پادشه گدا را

آه از تغافل او آخر ضرورت افتاد / کز رازهای پنهان محرم کنم صبا را

خوش طرفه آتشی هست در سینه خسروی را / یا لیتنا وجدنا من برقه شرارا

صبا پیام رسان آن نگارِ رعنا را / که بهر تست اقامت درین جهان ما را

بروزِ حشر ندانم چه عذر خواهد گفت / کسی که دوست ندارد جمال زیبا را

رسم نکوی تو آنا بساعتی که نهند / بشاخسار چمن آشیانه عنقا را

مجنون عیان از عتاب ترک هوا / که آتشی نزند خانه تمنا را

بجز امید که ایمانِ عشق کیشانست / کسی ندارد الفتی دل زلیخا را

بگوش غنچهٔ از خود گذشته راهے نیست
چه ترهات ندیم و چه پند دانا را

هلاک معجزهٔ شیوهٔ جمال توام
که هم مزاج نمود است پیر و برنا را

ز خاک کوی تو انجم برآورده ام
فلک که گل بچمن داد و لاله صحرا را

مرید پیر مغان شو که از اطاعت او
گریز نیست جوانان باده پیما را

روا است منع من از ناله از توان بستن
بحکم شاه زبان عندلیب شیدا را

عجب ز نرگس مخمور اوست خود داری
حجاب و شرم کجاست بیحیا یارا

هزار شکوهٔ تلخ مرا فرو بردی
بگو بگو که آموختی مدارا را

سحابی از در و دیوار حسرتی میریخت
دمے که خامه گرفتم بدست انشا را

ساقی ز تصرف بقدح ریخت شرر را
مطرب بفسون خواند ز هر گوشه اثر را

گر نے خبری مے طلبی مفت تو ورنه
از قاصد ما باز مجو هیچ اثر را

تا دیده نه بندی نه توانی که ببینی
آن جلوه که مشهود شود اهل نظر را

دے سوخته این سخن پخته بمن گفت
کز آتش دل خشک کنی دامن تر را

ور گریه اگر اشک چکد دیده بشوییم
پاک از رخ فریاد کنم رنگ اثر را

از بیم فغانهاے جگر سوز شب وصل
صد زمزمه بر لب شکند مرغ سحر را

ای حسرتی از عیب کسان چشم بپوشی
که این شرط نخست آمده اظهار هنر را

اگر آن طرهٔ مشکین صبا بو آورد ما را / برم صد خرمن گل نذر سمرقند و بخارا را

بدین اندیشه کز وی هم کسے اندر طمع افتد / بخلوت بشنو افسانهٔ خواب زلیخا را

وفای وعدهٔ او از رهِ مهر و وفا شمر / که طبعِ نازکِ او بر نمیتابد تقاضا را

فلاطون فطنتان از راز گیتی بیخبر رفتند / حکیم معنوی باید کشاید این معما را

عتابم با صبا باد است آن ملک ماند / که چون کشتی رسیدی دیر میگفت دریا را

به نوفل گو که خود را بعد ازین تصدیع کمتر ده / خیالِ صحبتِ مجنوں بخاطر هست لیلی را

نه بیم محتسب نه خوفِ قاضی نه غمِ فردا / نمیدانم که از می چیست لذت گبر و ترسا را

بکنجے صومعه ما جبه میگفت با داری / بعصیانهای پنهان بخش طاعتهای رسوا را

بگوش پند فرما حسرتی دارد جواب ما
بهمان نسبت که با ما هست حرفِ پند فرما را

بوئے تو به ز نکهتِ گل عندلیب را / کوئے تو خوشتر است وطنِ خود غریب را

با صنعش این جنون که تو بینی تحمل است / ناصح ملامتی مکن این ناشکیب را

دیگر ز حالِ خستهٔ دل انشش مگو که او / رنجور میکند به نگاهے طبیب را

وارستهٔ گشته ایم خوش از طعن هاے خلق
دلدادهٔ ایم شاهد زاهد فریب را

با و آورد بوجد و جرس آورد بر قفص
جان خروش طالع شورش نصیب را

لطفش به بزم دلکش او حسرتی کشد
چون بوی گل بباغ برد عندلیب را

خیز و نشاطے بده جان غم اندود را
ایکه کنی شاد تر خاطر خوشنود را

شعلهٔ عشق آمد و برگ هوس پاک سوخت
خیز و ببین جلوه گر آتش بے دود را

باز بغیرم چه فضل رتبه چه پیشت یکیست
جان المناک را خاطر خوشنود را

فوج نیامد بکار خیل نیاورد بار
بندهٔ خود بنده گرد خسرو و محمود را

خنده چه خوش شیوه هاست از پس خشم و عتاب
لذت دیگر بود زخم نمک سود را

حسرتیا وحش و طیر ماند ز پرواز و سیر
هان نه که آموختی نغمهٔ داؤد را

هان فریبت ندهد خرقهٔ پشمینهٔ ما
می ورآید به به از طاعت آدینهٔ ما

وے رقیب آمد و امروز بمجلس جا یافت
جلوه دارد اثر صحبت دیرینهٔ ما

چه توان کرد که خیاط قضا دوخت بهم
جامهٔ نازک تو خرقهٔ پشمینهٔ ما

رفت آن هم که بمیخانه گرو میکردیم
می نیرزد بجوے خرقهٔ پارینهٔ ما

در حریمِ دلِ اصحابِ صفا جا داریم ولے آنکس که بود در دلِ او کینهٔ ما
بسکه روئے تو بود پیشِ نظر هر ساعت بیتواں دید مثالِ تو در آئینهٔ ما

کار ساقی و مغنّی همه میکرد حبیب
حسرتی بود عجب صحبتِ دوشینهٔ ما

برتافتی ز ما رخ چوں مه یگانه را گویا شناختی نگهِ عاشقانه را
خلوت خوش است ساقی و مطرب ز بزم راں از گل پیاله خواه و ز بلبل ترانه را
آسوده شو ز کشمکشِ وصلِ بوالهوس در دستِ من سپار عنانِ بهانه را
ای عندلیب جاے تو در خاطرِ گل است گو برق سوزد باد ببر آشیانه را
اورا اگر بخانهٔ من آورد کسے تسلیم او کنم بمکافات خانه را

گو حسرتی که مطرب آں بزمِ حسن خیز
امشب بخواند ایں غزلِ عاشقانه را

نگاهِ لطفِ تو بیاد آرم گہے بیداد را شاد میسازم بهر نوعے دلِ ناشاد را
یک نگاهِ گرم مهر جانگدازاں بس بود بر سرِ آهن دلاں زن دشنهٔ فولاد را
جانم از نامِ اسیری تازه میگردد که باز بعد عمرے یافتم ایں دام و ایں صیّاد را
خونبهای خویش بخشم مزد ایں خدمت باد هر که بر خوں ریزیم راضی کند جلّاد را

حسرتی این تازه گلدستہ بادِ صبحدم
ارمغانے ساز یارانِ جہان آباد را

بصدر شیخ نشاند بالتماس مرا
شراب پیرِ مغاں می کند بکاس مرا

انیس ماہ رخانم تکلّف آئین است
گریز نیست ز آرایشِ لباس مرا

بجنگ رفت و رفتم بصلح از پئے او
عتابِ یار چناں کرد نے حواس مرا

دگر ادائے پری در نظر نے گنجد
کہ دادہ اند نگاہ اداشناس مرا

بابروے محبّت نگر کہ بنشاند
فرازِ مسندِ دیبا باین پلاس مرا

رقیب اگر بدرت یافت جا زجا نروم
امیدہاست بعشقِ قوی اساس مرا

کجا شد آنکہ فلاں محرم تو می آورد
بہ بزمِ خاصِ تو پنہاں بالتماس مرا

چو حسرتی ز رہِ ننگ جام زہر کشم
نظیرِ خویش شمارد چو بونواس مرا

این لالہ کہ رُست از گلِ ما
داغیست کہ بود در دلِ ما

ای کردہ دل تو مان فراموش
جز یادِ تو نیست در دلِ ما

کو شتی می کہ جمع ہستند
دریا نوشاں بساحلِ ما

از اختر تیرہ دل بجان بود
شد چشمِ سیہ مقابلِ ما

خوشتر بود از هزار زیور — شمشیر بدست قاتل ما
میریم ز غیرت ار ببیند — پروانه بشمع محفل ما
بستند طلسم دهر فانی — از نقش خیال باطل ما
تا دردی معرفت کشیدیم — آسان گردید مشکل ما

شب حسرتی از نگارش شوق
فرسوده چو کلک انامل ما

ساقی بیا که تا بفگندم نقاب را — این رنگ و بو نمود جهان خراب را
روشن شود حقایق گیتی ز نور او — بنگر صفای جوهر لعل مذاب را
بنمود دست هر آنچه به پیمانه داشتم — من بعد آفتاب مگو آفتاب را
بشکن طلسم خویش و برافگن بنای غیر — در جلوه آر شاهد زرین قباب را
وابسته است راحت ما و عسس بهم — یارب گذر بدیده او باد خواب را
تا شعبه جنون نزند راه عقل تو — در عفت و صلاح بسر کن شباب را

او خواسته است باده و ما توبه کرده ایم
کو حسرتی که حیله بود اجتناب را

پیمان ز یاد رفت دل حسرت‌مآب را — ساقی چو سر گشود سبوی شراب را

ناصح مرنج گر سخنت بیجواب ماند
در پیش داشتیم سوال و جواب را

دیو مرید نفس اگر نیست رام تو
امید زینهار مکن فتح باب را

بر لطف کس مبند دل ای نیک یاد گیر
پیش آمد سیاوش و افراسیاب را

واعظ ز بیم حشر لبی دل ملول کرد
ساقی بیار ساغر صهبای ناب را

پیمود جام کم نگهی بر خراب عشق
یعنی که کم دهند بمستان شراب را

ما حسرتی ز شیوهٔ غالب گرفته ایم
آمیختن بباده صافی گلاب را

منع جفا رضا زبان حیف ز سر نوشت ما
مرتع آهوی حرم کرد سپهر کشت ما

کیست قبول و چیست چون نبود ترا عتاب
ناز مکن بخوب خود خنده مزن بزشت ما

خانهٔ ابتلای ما دار جزا نموده اند
کوچهٔ غیر و کوی یار دوزخ ما بهشت ما

رحمت او بهر روش پرورشم همی کند
باد شود بباغ ما آب شود بکشت ما

وه که ز ما روا نشد کار کسی بزندگی
کاش برند بعد مرگ بهره ز سنگ و خشت ما

صرفه چرا کند بجور از غم عذر فارغ است
شاد بهیچ میشود طبع وفا سرشت ما

هیچ ز عشق حسرتی پاک سترد از ورق
هر چه بجز محبتش بود بسر نوشت ما

مہماں بایں بہانہ ترا کردہ ایم ما
مہمانی رقیب بجا کردہ ایم ما

بر بید ریغ بخشش ساقی شگفت چیست
با عجز بے حساب دعا کردہ ایم ما

ما بانہ ماندہ لب ساقی چشیدہ ایم
شورش بقدر نشّہ کجا کردہ ایم ما

آں بوی جاں نواز بجانے خریدہ ایم
غبنی عجب بکار صبا کردہ ایم ما

چوں شیوہ ہای صومعہ از دل نبردہ
با اہل دیر ربط چرا کردہ ایم ما

نگذاشت رشک غیر بدل لذّت وصال
از شام تا سحر گلہ ہا کردہ ایم ما

از کار کوہکن بشگفتے فتادہ
ہے ہے ندیدہ کہ چہا کردہ ایم ما

از وام ما چہ دم زنی ای صید محتقر
عنقا شکار گشت و رہا کردہ ایم ما

دستی کہ بود در گرو زلف حسرتی
گستاخ تا بہ بند قبا کردہ ایم ما

چشم از ہزار ناز تو پوشد کسے چرا
دل را بیک کرشمہ فروشد کسے چرا

با شاہد و شراب نجوشد کسے چرا
چوں من بہرزہ عمر فروشد کسے چرا

گر شاہد و شراب بود در نظر دگر
از کائنات چشم نپوشد کسے چرا

چوں پیش ازیں بسوئے تو تاب نظارہ نیست
جاں را بیک نظر نفروشد کسے چرا

از اہل خانقاہ دل افسردہ گشتہ است
با ساکنان دیر بجوشد کسے چرا

اظهار عیب او بود اظهار عیب دوست   عیب رقیب خویش نپوشد کسے چرا

چوں از شراب محترزم حسرتی دگر
همراه غیر باده ننوشد کسے چرا

افتاده رشحے از لبِ ساقی بجامِ ما   مستی همی رسد بخمارِ مدام ما
گلدسته نه بطاق و صراحی نه طاق گیر   کآثار صبح میدمد از روی شام ما
قاصد همی زنند بهم هدهد و صبا   در آرزوے عرض سلام و پیام ما
صدگونه جهد رفت و دمی رام ما نشد   وحشی خطاب او شد و دیوانه نام ما
آں دم مگر ز شور و شر ما خبر نداشت   ساقی که ریخت بادهٔ گلگوں بجام ما
رسمِ زمانه دیگر و اندازِ ما دگر   رم خورده هر که از همه گردید رامِ ما
ساقی بباده جادهٔ ما را نشاں دهد   مطرب بنغمه باز نماید مقامِ ما
نه دام خوش نه دانه خوش آمد ز اتفاق   هر بار شاهباز در افتد بدامِ ما
در پختگی حلاوت او تا کجا رسد   ترشی ندارد این ثمرِ نیم خامِ ما

ما حسرتی ز بادهٔ شیراز بیخودیم
ای بیخبر ز لذتِ شرب مدامِ ما

جاں بہ تن میدمد ترانهٔ ما   غم ز دل میبرد فسانهٔ ما

روی نورانی ترا نازم — مهر گشت در زمانهٔ ما
صد صنم را خدا پرست کند — حسرتِ عیش جاودانهٔ ما
مستمع رمز فهم میباید — نکته‌ها هست در فسانهٔ ما
ملکِ نیمروز میدارد — رشک بر عشرتِ شبانهٔ ما
دیگرم نیست داوری با چرخ — گر ترا آورد بخانهٔ ما
بر زمین جستجو نه بیخردیست — بر فلک هست آب و دانهٔ ما
خویشتن را نکو نگهداری — آتشی هست در ترانهٔ ما
الحذر الحذر ز عشوهٔ غول — در بهشت است آشیانهٔ ما

راهِ هاروت میزند امروز
حسرتی نظمِ جاودانهٔ ما

حسنِ تو شکر ترانه‌ها را — عشقِ تو نمک فسانه‌ها را
مرغانِ چمن بشوقِ کویت — آتش زده آشیانه‌ها را
آخر نه ثوابتِ سپهر است — از حد چه بری بهانه‌ها را
در خانهٔ ما چه روشنائی — ای داده بباد خانه‌ها را
افروخت چو رشک در دلم شمع — افشاند زبان زبانه‌ها را

جویای طریق بی نشانی — وز پی ننهند نشانه ما را
هم گر شنود چگونه گویم — آغشته بخون فسانه ما را
گویا طمعش فتاده در من — برچیده ز دام دانه ما را

چون قول تو حسرتی متین است
عارف شنود ترانه ما را

مستم ز شوق باده مده بیشتر مرا — ترسم ز وصل و هجر نماند خبر مرا
زان عشق خویش از همه پوشم که مدعی — شاید بسوی یار کند نامه بر مرا
راز نهفته گفتم اگر ساقیا مرنج — می گفتنت که باده مده این قدر مرا
خیزم برای طاعت و افتم بپای خم — دل تیره میشود ز فروغ سحر مرا
آزار آستانه نشینان نخواستند — بردند در حریم ز راه دگر مرا
بلبل بگل رسانی و پروانه پیش شمع — گاهی بسوی خویش بخوانی اگر مرا

سازم نثار آبله پایان راه عشق
ای حسرتی دهند چو گنج گهر مرا

ریشی عجب از ناوک مژگان تو ما را — عمر ابد از چشمه حیوان تو ما را
آشفتگی خاطر ما چاره ندارد — دل جمع نگردید ز پیمان تو ما را

در پیچ و خم طرهٔ تشویش در افگند
آشفتگیِ زلف پریشانِ تو مارا

این قند گل آمیخته در کام عدو کن
عهدیست بشمشیر و نمکدانِ تو مارا

شوریده دماغ و سبک اندازِ کسی هست
اندیشهٔ افشاست ز دورِ یارانِ تو مارا

خاموش که مارا دیتِ این بسکه شمارند
فردای قیامت ز شهیدانِ تو مارا

با حسرتی شیفته ارباب خرابات
گفتند که عشقیست بدیوانِ تو مارا

حرف الباء العربی

سحرِ حشر عذابِ شبِ هجران مطلب
عشرتِ وادیِ پرخار ز بستان مطلب

تو چه بودی و کجا بودی و چون افتادی
جوهرِ پاک خود آلودهٔ عصیان مطلب

صولت و رعبِ تو دربانِ حرمِ تو بس است
کم مکن قدر و بدروازه نگهبان مطلب

دل بی عشق چه داند بچه کار است حبیب
رشکِ اغیار ازین جلوهٔ پنهان مطلب

گل نه نام و رقمی چند بهم آمده ایست
گل چو در شهر ندیدی بگلستان مطلب

خوش نیاید ز رهِ عشق مرا استمداد
قولِ خوش معنی و قوالِ خوش الحان مطلب

شیوهٔ اهل هوس نیست فغان رنجش چیست
بانگِ اسلام ز کاشانهٔ گبران مطلب

کام در بخشش هوس آمده از عشق بجو — عیش مخصوص بکفر است ز ایمان مطلب

حسرتی یافته ذوق وز نظیری جوئی
نیشکر حاصل مصر است ز کنعان مطلب

سحر بمهر دل افروز کرده ام امشب — هزار عشرت نوروز کرده ام امشب
بزعم غیر بس گرم التفاتی و بس — سپاس طالع فیروز کرده ام امشب
یقین که مهر گداز دز گرمی نگهش — نگه بروی نفس سوز کرده ام امشب
عجب نباشد اگر روز من سیه نبود — خیال روی دل افروز کرده ام امشب
نه آن بروز جدا ماند و نه با شب گور — چه گویمت چه شبی روز کرده ام امشب
نه پند کرد اثری نه ملامتش ناچار — خیال هجو بد آموز کرده ام امشب

تو حسرتی بده و بیزار ستم نه کنی
که من بجان غم اندوز کرده ام امشب

حرف الباء الفارسی

بنفشه رنگ چمن زاده بدست نخسپ — بروی لاله و گل می شبی نشسته نخسپ
چه بود و چه شگفته غم شبی تو — کنون چه غم طلبیده آرمیده نخسپ

زلالہ دیدنِ لالہ گرت ہواست بخواب — بہارِ قدرتِ صانع چو دید نیست مخسپ
ہماں فروغ کہ رفت از رخِ مہ و اختر — بروی لالہ و گل در دمید نیست مخسپ
مے مغانہ بکش زلفِ عنبریں بکشا — بریزش ابر و صبا در وزید نیست مخسپ
سحر ز بادہ گذشتن چہ مایہ بدمستی است — زباغِ صبح گلِ عیش چید نیست مخسپ
نقاب از رخِ گل بر کشید بادِ صبا — نوائے دلکشِ بلبل شنید نیست مخسپ

دمِ صلوٰۃ و صبوحیست حسرتی برخیز
بنعمتِ دو جہاں گر رسید نیست مخسپ

حرف التاء

گلہ از ماندنِ کویت بیجاست — کہ من از جا نتوانم برخاست
از غمِ زیست بجاں آمدہ ام — یارب آں قاتلِ بیرحم کجاست
آنکہ بیخواب بود چشمِ من است — وانکہ بیدار نشد طالعِ ماست
او چو بر گورِ غریباں آمد — بہرِ تعظیم قیامت برخاست
من نمی ترسم از اں گردشِ چشم — گردشِ چرخِ سیہ رو چہ بلاست
گر جفاہا نگذارند بتاں — بگذارید کہ مائیم و وفاست

آرزومند جفا نیست عدو
حسرتی اینهمه نومید چرا است

نی بدل هرچه بود صحبت درویشانست | نی بغلل هرچه بود فرصت درویشانست
آنچه خواهند و بیابند نخواهند آنرا | وین سخن شمه از همت درویشانست
روز کرده است شب تار سیه روز انرا | لمعه نور که در ظلمت درویشانست
حشمت ار هست همین حشمت ایشان باشد | دولت ار هست همین دولت درویشانست
شرف گوهر خود را چو رعایت کردند | لاجرم در همه جا عزت درویشانست
بر در خلوت شان پای شهان می لرزد | چشم بد دور عجب سطوت درویشانست
مخروش ار خبر از عالم بالا دارند | که ز آفاق برون خلوت درویشانست
یعلم الله که شقی نیست جلیس ایشان | مژده آنرا که سر صحبت درویشانست
نی تکلف بود اندر کنف رافت حق | هرکه اندر کنف رافت درویشانست
زود بینید که مخدوم جهانی گردد | هرکه اندر گرو خدمت درویشانست

حسرتی دور مدان گر بفلک ساید سر
سر من خاک ره حضرت درویشانست

پر فتنه روزگار ز سحر نگاه کیست | دور سپهر گردش چشم سیاه کیست

من خود نگویم اینکه تو بیترسی از رقیب
طرز نگاه وسوسه فرما گواه کیست

بیوعده یک نفس مژه بر هم نمیزند
نرگس فریب خورده چشم سیاه کیست

بلبل در آتش از گل و شبنم ز آفتاب
آن برق را معامله با گیاه کیست

آید به رنگ سبزه گل در دماغ و چشم
ای هم نفس بگوی که این گرد راه کیست

هر کس ز چشم عشوه فشانت بجالتی است
لب بر لبم بنه که ببین سو نگاه کیست

از شوق جان دوباره ندادن گناه من
با خنجر برهزار گذشتن گناه کیست

بر خاک حسرتی گذرد هر که ز اهل دل
گوید که این خجسته زمین خوابگاه کیست

مطرب بزم بهنجار نوا سازی هست
ورنه هر پرده او پرده براندازی هست

در سر آغاز رباعی چه قیامت آرد
آنکه در فصل خزان زمزمه پردازی هست

رازت از فاش شود عربده با من نکنی
غیر من غیر ترا محرم و همرازی هست

کار همت نه باندازه طاقت باشد
مرغ بسمل شده را میل پروازی هست

لب جان پرور او هرچه که دارد دارد
ما نگفتیم و نگوییم که اعجازی هست

تا به چندان مغروش ای چمنستان عراق
که درین گلکده هم مرغ خوش آوازی هست

فاش شد راز ز بی طاقتی دل چه کنم
شوخی شیوه تو پرده براندازی هست

همتم بین که تماشا شیفته خود خواهم | عشوه در بند گرفتاری شهبازی هست
خواجه را شوق نظربازی و من می ترسم | که درین جمع حریفی قدر اندازی هست

نه هوای گل و گلشن نه ملالی ز قفس
حسرتی در دل من صحبت پروازی هست

چیزی بجز از نور خدا جلوه نما نیست | آن نور چه گویم که کجا هست و کجا نیست
پوشیده خورم باده و آهسته کنم جای | در اهل خرابات ره و رسم ریا نیست
این کار هوا نیست که خیزد ز ته دل | آشفتگی طره او کار صبا نیست
تمییز من و تو شده از روز تنزل | در مرتبه غیبت تعلیم [illegible] نیست
کاشانه بیارای بهار از چمن رفت | مطرب بطلب بلبل اگر نغمه سرا نیست
صد شکر که با طاقت آزار نداریم | هم تیر ندارد چه غم آه رسا نیست
اندیشه چیزی بسرم نیست اگر هست | جز آن رخ نورانی اندیشه نما نیست
گر بام بلند است کمند دگر آور | واماندگی از سعی رسا نیست رسا نیست

از حسرتی و حوصله ام چه سرایم
شوریده دلی دارد و آشفته نوا نیست

دل جور تو از لطف تو چون باز ندانست | دانست که معشوق من تا ز ندانست

بر شمع حسد چیست کجا شعله کجا برق — پروانهٔ تو شکر که پرواز ندانست

از بسکه بارباب هوس کار فتادست — هم عشق مرا جز هوس و آز ندانست

از مردن خود نیست غم اما غم اینست — گویند که معشوق تو اعجاز ندانست

دشمن بسخن آمدنت خواسته گوئی — قدرِ نگهِ چشم سخن ساز ندانست

در چارهٔ او کوش که دیوانه است امروز — از نکهتِ گل بوی ترا باز ندانست

از بیم تو شب حسرتی ناله نهی کرد
زین گونه فغانها که کس آواز ندانست

از پی صیدِ تو صد دام بهر جای هست — جرم من چیست مرا نیز تمنای هست

سرسری بود طلب وعده وا تو فرمود — بشناسد که کرا حد تقاضای هست

اندرین بزم بعنوان ادب باید زیست — هر کجا انجمنی انجمن آرای هست

ناصح و سادگیش بین که بعمری بشناخت — که خطابش بکسی هست که خود رای هست

تهمتِ طرفه ببینیم تو عدو بر من بست — گز ره شنید ور پایم سر صهبای هست

این قدر بار تعلق که تو اند برداشت — آه از من که دلی هست و تمنای هست

کیست کاین مژده برد معتقدان او را
خلوت و حسرتی و شاهد رعنای هست

غیر نگه بخته از مقتل و غوغاے ہست
کاش داند که ما را چه تمناے ہست

شب چه رفته است در بزم که در کوچه هنوز
نفخهٔ یاسمن و نکهت صهباے ہست

ناصحا منع برونت چه اثر خواهد داد
اندرون دل من ولوله فرماے ہست

خار را خوار نگیری که گلش در جیب است
قطره را سهل مپندار که دریاے ہست

جا بمین تنگ بهر جای ز رسوائی من
جز خرابات که آنجا همه را جاے ہست

شبحر طور کجا و نظر افشانی کو
منتظر باش اگر تاب تماشاے ہست

جام در دست و بنیارم که خورم با بزم
کار من با صنم حوصله فرساے ہست

اضطراب دگر افزود دل شیدا را
التفات تو که ما را نا بمداراے ہست

دوش بشگفت ز لعل لب او گل میریخت
حسرتی نام مرا عاشق شیداے ہست

زاهد که با لکا چنین از می نابست
ترسم که می خلد ننوشند که شرابست

رخسار ز خوی تر شده عنبر چه بینی
کاین آب ز دور است و نزدیک سرابست

دانم که بهر شیوه دلم میرود از دست
دیگر نشناسم که چه لطف و چه عتابست

پیرانه سر و ولوله کار است و گرنه
شور بسری شیوهٔ ارباب شبابست

هر کس نه شناسا ره ماست و گرنه
هر حرف مرا از طرف دوست جوابست

در انجمنش غیر و من از رشک در آتش | کافر به بهشت است و مسلمان بجفا بست

ای حسرتی این شهره در آفاق که باید
صد شعر ز لطفت به زبان و بکتابست

درد سر مطرب می و پیمانه خوشتر است | آنهم زمان صحبت جانانه خوشتر است
زاهد بغیبتی کشدم سوی خویشتن | گویی که خانقاه ز میخانه خوشتر است
با بوعلی بیاز نه با قیس ای جنون | دیوانگی ز مردم فرزانه خوشتر است
تا مهر شمع شهپر عنقا برآورد | با آفتاب صحبت پروانه خوشتر است
یاران آشنا به وفا امتحان کنند | اخلاص تو به مردم بیگانه خوشتر است
با غم تو هست جمله نعیم جهان ولی | رود و سرود و باده و پیمانه خوشتر است

شعر تو تازه شد که ز پا افکند پاک بست
ای حسرتی خرابی مستانه خوشتر است

نشان الفت پنهان ضرور است | نگاهی تا به مژگان ضرور است
مرا فرمود ترک عشق دانا | حذر از صحبت نادان ضرور است
نباشد شکوه پایان مختصر | نوازش‌های بی‌پایان ضرور است
نشان همتم را شرب آن | کنار چشمه حیوان ضرور است

حذر واجب بود از چشمِ بدبیں — بہ پیشش رفتنم پنہاں ضرور است
بود با کون آلایش کہ گل را — بشبنم شستنِ داماں ضرور است
بود با وی مبادا نکتہ چینی — مرا آرایشِ ایواں ضرور است
بیاساید دلم بی پیشنہ امشب — حکایتہای آں مژگاں ضرور است
نگاہِ کافرش غارتگر افتاد — مسلماناں غمِ ایماں ضرور است

شنیدیم حسرتی بلبل صفیری
صفیری چند در بستاں ضرور است

بیتابیم و یار را خبر نیست — میتالم و نالہ را اثر نیست
بر طرۂ پرشکن چہ نازی — آخر ز دلم شکستہ تر نیست
آغاز محبت است ای چشم — ہنگامِ تراوشِ جگر نیست
در خاطرِ صافِ صبح خیزاں — نوریست کہ کمتر از سحر نیست
در انجمنت بسر رسیدم — در عشق تمیزِ پا و سر نیست
ماتیم و فغاں کہ در محبت — دستور ترانۂ دگر نیست
با آنکہ گریز نیست از تو — در بزمِ تو رغبتِ گذر نیست
چشمِ بد دور از جمالش — می بینیم و طاقتِ نظر نیست

هنگامه فروز بزم عشق است	هر چند که آه را اثر نیست
سرمایهٔ حسن بوستان است	هر چند که سرو را ثمر نیست

یاران همه اند و بزم شعر است
افسوس به حسرتی خبر نیست

پیش او قدر سر و رتبهٔ اعتباری کیست	مست تا زاست بهش بیخود و هشیاری کیست
یا در آئینه ببین یا بسر دار برآ	خویشتن را بشناس آئینه و داری کیست
ای بلبل از ناله خمش باش که بیدرد انرا	صوت مرغ چمن و مرغ گرفتاری کیست
دشمن من همه شهر است بعشق تو ولے	وقت دل خوش که درین کار مددگاری کیست
شکر لله که من و تو ز جهان ممتازیم	لب گله ریز یکے چشم گهرباری کیست
می که مانند نگاه تو گران مے ارزد	اندرین شهر مگر خانهٔ خماری کیست
ذوق این زمزمه از خویش برونم آورد	مے سرایند که دلداده و دلداری کیست
اینقدر کے لطف گرفتاری دل را کافی است	دانه البته بباید کم و بسیاری کیست
به همه آهن خیل هوسناک مناز	حسن یوسف چو فروشند خریداری کیست

دی ببزمش سخن از اهل سخن بود که گفت
بے سخن حسرتی امروز درین کاری کیست

شب با رقیب هم نفسم یار را گرفت
این فتنه روی داد و سر راه ما گرفت

آزرده از رقیب و طریق جفا گرفت
افسر ز شاه برد و گلیم از گدا گرفت

یاران بخواب راحت و فیض درم سحر
اندک ربود غنچه و اندک صبا گرفت

هنگام خاستن بر بدتا ز دست او
دانسته یار گوشهٔ دامان ما گرفت

زنهار با کسی سر و کاری نداشتم
حسن تو جلوه کرد و ز من کارها گرفت

محرم ز ساز ناشده افشای راز کرد
ناگاه نی شرر زند و در پارسا گرفت

زین کشمکش سلامت جانم امید نیست
دامانم او گرفت و گریبان قضا گرفت

بس خویش را بنرخ گران می فروختم
بوی تو دوش آمد و از من مرا گرفت

شب دل بهی نبود و ز من مهر و تاب برد
با حاسدان مگو که چه داد و چها گرفت

بیگانه وار آمد و برد آنچه داشتم
دل مانده بود آن نگه آشنا گرفت

آن لحن خوش که حسرتی امشب بکار داشت
در حیرتم که مرغ سحر از کجا گرفت

بناله کوهکنم دوش همدم هجران گفت
چو گفتمش بگو از رشک گفت نتوان گفت

ترانه نا شده بلبل شگفته گل شاید
سخن ز جلوهٔ تو یاد و گلستان گفت

بعاشق آنکه بیاموخت راه و رسم وفا
بدلبران نه براه شکست پیمان گفت

ز رشکِ غنچہ دل از دیدہ ریخت تا دیدم	بگوش گل سخنی عندلیب پنہاں گفت
بہوشمندیِ پیرِ مغاں نگر کہ مرا	پے شکستنِ توبہ بروز باراں گفت

دلم شگفتہ شد چوں ز حسرتی غزلے
بنالہ وقتِ سحر طائرِ خوش الحاں گفت

دلم بجانبِ آں ماہ مائل افتادہ است	کہ با نجوم و کواکب مقابل افتادہ است
بظرفِ پیرِ خرابات میتواں گلے بردہ	زہای ہوی کہ در اہلِ محفل افتادہ است
تو بدگمانی و در پہلوے تو خوش چشمے	نگہ بروے تو زیں روی مشکل افتادہ است
ہر آنکہ یافت ز اہلِ صفا نظر داند	کہ انکشافِ حقیقت چہ مشکل افتادہ است
اگرچہ غیر ز من ہر چہ گفت گفت دروغ	ولے خوشم کہ ز تو رشک در دل افتادہ است
ز صحبتِ می دوشیں مرا خبر کہ کند	صبا بگوشہ بزمم تو غافل افتادہ است
دعا بکعبہ پذیرند لیک حیرانم	امیدوار ز میخانہ سائل افتادہ است
یکے ز نازِ بسوی چمن خرام و ببیں	کہ عندلیب بروے کہ مائل افتادہ است
اجل بوقتِ معین رسد مرا چہ نشاط	ازینکہ آں بتِ طنّاز قاتل افتادہ است

خرد زمانہ بنرخِ کمال نقصانش
کہ حسرتی بفنِ خویش کامل افتادہ است

گمان بد چو بمن برد شرمگین ننشست
ز صد هزار یکی نقش اینچنین ننشست

بسوی غیر ز بس تیز راند توسن را
بدل نشست غباری که بر زمین ننشست

کدام پرده به هنگامهٔ بهار کشاد
که مرغ یکنفس از نالهٔ حزین ننشست

مگر ز سوزش زخم جگر نداشت که گفت
بزم دوست کس افسرده اینچنین ننشست

فگنده است سهم به بند صیادی
که گاه دام نگسترد و در کمین ننشست

برون نرفت ز میخانه حسرتی گاهی
که یکدو ساعت در پیش اهل دین ننشست

پیش معجزهای لعلت سحر بابل سبز نیست
حق چو گل چون پرده برافگند باطل سبز نیست

اختر پروانه تاریکیست گو خورشید باش
بال طوطی گر بود بخت عنادل سبز نیست

آب شمشیر تو گویا بود از زهر نگه
دانه افشانند گر در خاک بسمل سبز نیست

یک شجر از گرمی رخسار عالم سوز تو
در گلستان گرنه ترتیب محفل سبز نیست

هر کجا چیند دکان فتنه آن چشم سیه
گر همه اعجاز باشد سحر بابل سبز نیست

برق چون حاصل بود بر کشت مینای آسمان
باید ابری چون هنوزم برگ حاصل سبز نیست

سبزکاریهای من دارد فلاطون را برشک
ورنه این فن حسرتی در چشم عاقل سبز نیست

صبحی چو بر آمد به تفرج ز گلشت
بر وقت من افتاد گذارش سر گشت

گفتمش کیستی اینجا بچه کار آمده
ای رخ و طرهٔ تو سنبل و ریحان بهشت

گفت وارسته سخنی چند بپرسش در خور
خوب در دهر چرا آمده کمتر از زشت

گفتمش این سرّ ملوکست بدینها مگرای
گفت سنجیده شمردی سخن ای خوب سرشت

گفت رمزیست خرد سوز که دارد بیتاب
التهاب شرر او جگر خسته برشت

بر بهر موصفت اینهمه بار از چه فتاد
گفتمش زانکه دل ما بمحبت بسرشت

گفت من هم سخن نادره گفتن خواهم
گرچه طبع تو بگیتی سخن نغز بهشت

لطف او مومن و کافر نگذارد محروم
پرتو و حرم و نکهت گیسو به کنشت

ورش این طرفه غزل خاطر من انشا کرد
حسرتی خامه و آمد طلبید و بنوشت

دیدمی که طرف آدم دگر سوی بهشت
اندر آن دم که قضا دانهٔ گندم میکشت

خالی از خویش شود سوی خرابات خرام
که به پیمانهٔ ما نیست بجز لطف سرشت

روشِ باد بهاری بتو ارزانی باد
نامه بر دیده شد آن ساده رخم خط نوشت

لخت دل را نمک از پستهٔ خندان تو بود
که بابِ عوضش نمکی هیچ کبابی نه برشت

تو ته بزمی که دران نیم عیار بدو نیک
من و کنجی که دران کنج نه زیبا و نه زشت

جنت آن نیست که دارد گل و نسرین و سمن — هر کجا فرصت دیدار بما آنجاست بهشت

می نماید که نهانی کرم او کم شد — نگران دید مرا سوی خود و پرده نهشت

دامن ناز فشان از سر خاکم مگذر — که گلم نیز سرشت آنکه گلت را بسرشت

زلف مشکین ترا باد بهاری آشفت — برهمن رفت سوی کعبه و زاهد بکنشت

حسرتی نیز همان گفت که حافظ گفتی
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

نرخ دل سهل شد و گرمی بازاری هست — این متاعیست که در دست خریداری هست

حسن لیلی که کجا چشم جهان بین ز کجا — هر سر موی مرا لذّت دیداری هست

در نزاع من و او داورئ فرماید — گر کسی جانب انصاف نگهداری هست

فرصتت باد که عجب خوش سخنی — بگذر از من که من دلشده را کاری هست

هر کرا روضهٔ دل هست تفرّج گاهی — جز بستان نیست که بستانی و گلزاری هست

لاجرم کار خرابات ز نظم افتاده است — ساقی امروز که در نشئهٔ سرشاری هست

پرده داری چو شد بتکده بدنام افتاد — ورنه پوشیده بصد جایت و زناری هست

اثر جلوه همین است که بیخود باشم — ورنه اذن نظر و رخصت گفتاری هست

خجلتی بود ز نسلی جرمی خویشم که مپرس — لله الحمد که از قتل نفس عاری هست

حسرتی روزی آسوده دلان بسیار است
این نمک پیشکش سینهٔ افگاری هست

یار را دل ربودنم هوس است
هر ادای تو عشق ایجاد است
دیدن رویت آرزو دارم
شیوهٔ چند لازم رندیست
مگر آن دلنوازے آید
پستی غیرو سرافرازی ما
صوت مرغ چمن کجا و کجا
نگہے غمزهٔ شکر خندے

همه اندر کمین شست حس است
حسن انجام صفت بوالهوس است
وز تو چشم قبول ملتمس است
زان یکے ارتباط با عس است
ذوق دیگر بنالهٔ جرس است
این نوا در ترانهٔ چرخ رس است
نالهٔ بلبلے که در قفس است
اندکے التفات از تو بس است

حسرتی در شمار خس اما
شعلهٔ شوخ در نهاد حس است

زخمے بجانم از مژهٔ دلنشین زده است
پروانه که راه ببزم تو یافته است
داغها بوصف خال تو فدش کرم آنچنان

فریاد مهر بر لب جان حزین زده است
چون دل بسته تو بشمع آستین زده است
گوئی که بوسه ها بنرخ جبین زده است

تلخست با مذاق من امشب علاج عیش — شاید که بوسه بلب شکرین زده است
بینم که موکشان بکجا مے برد مرا — آن بت که راه زاهد خلوت نشین زده است
نازم بلند همتی آه خویش را — بر چرخ خیمه در قدم اولین زده است

تا نقش مهر تو بدل حسرتی نشست
از غیر هم ز دفتر خود حرف کین زده است

زبان زبانه فشان و نفس شرر ریز است — مرا گناه نباشد مژه مثال تیز است
فغان که مائل آن جور پیشه ام کو را — ستم بکوهکن و هم جفا به پرویز است
غم و سرور نباشد بیک دل اندر جمع — برنج عشق تو نازم که راحت آمیز است
یکے بسوی گلستان خرام و سیرے کن — جمال صبح چو حسن صنم دلاویز است
بهار لاله دمانید و ابر گوهر ریخت — نسیم غالیه افشان و رائحه بیز است
شکر فشان شده طوطی ز نغمهٔ شیرین — هزار از دم پرورد شور انگیز است
عنان او طرف کوهکن که گرداند — زمام خواهش گلگون بدست شبدیز است
بعیش می نخورم جز بمیکده نزدم — زمان پیری و وقت صلاح و پرهیز است

هوای گلشن کشمیر حسرتی را نیست
دلش بهند کشاید که آدمی خیز است

نهال قامت شیرین عجب بانگیز است
چه غم که پرورش او بخون پرویز است

فزون ز زلف کشت خط سبز او دل را
بدیده بیش خلد سبزه که نوخیز است

هنوز در صف عشاق جان می یابد
که با رقیب جفایت عنایت آمیز است

بحکم آنکه مدارا کنند مثل مبثل
شراب تیز بنوشم که آتشم تیز است

در آتشیم ز دل گرمیت که شیرین را
بگو بکن نظری بهر رشک پرویز است

دعا ز پیر مغان خواستم حکیمی گفت
شفای جمله علل منحصر به پرهیز است

بده ز گفته خود خسروی بما غزلی
شنیده ایم که شعر تو درد انگیز است

تنها همین نه صورت زیبا از آن تست
زیبائی آیتی است که نازل بشان تست

اینجا چگونه سایه فگندی که امتت
آنجا به زیر سایه سرو روان تست

اسرار غیب جلوه فروز است اندران
روشن دلی که خاطر او رازدان تست

دُر یتیم را چه بها رو بروی او
هر نکته که از لب گوهرفشان تست

رفت آنکه بود ذکر دم عیسوی کنون
هر جا حکایت از لب معجز بیان تست

خون گشته به دلی که بتجدید رضای تو
بر خاک بسر سرے که نه بر آستان تست

هم صندل جبین سزد و هم عبیر جیب
آن خاک مشکبوی که بر آستان تست

کو دست دیو کو گهر شب چراغ من
درج دلم بعزت مهر و نشانِ تست

آنی که حب و بغض تو شد حب و بغض حق
آنی که امر و نهی خدا بر زبانِ تست

عرش عظیم را نبود تاب این قدر
پرتو تجلی است که شایانِ شانِ تست

شاهان همچو سده نشینانِ بارگاه
رحمی برین شکسته که در کاروانِ تست

لطفی کن و مبین گنه ناصواب او
چون هرچه هست حسرتی آخر ازانِ تست

چیست که این نخواسته اختر و آن فلک نخواست
آنچه خدا نخواسته خاطر هیچ یک نخواست

شورش بدگمانیم ولوله در درون فگند
شیوه مهربانیش رسم ظهور شک نخواست

طبع بود مطایبت لیک نه هرکجا رواست
هیچ کسی بباده در چاشنی نمک نخواست

دوش گدای لای خوار بدر دیر می سرود
یادنت فقیر بینوا هر دو سرا زیک نخواست

شیوهٔ ما بودگی طینتِ ما فسردگی
مطرب ما نخست نی بادهٔ ما گزک نخواست

وصل رضای چرخ نیست شک اندرین مگر
هم دل تو نخواسته آنچه دل فلک نخواست

حسرتا بکار خود یاوری از کسی مجو
مرغ برای آشیان دگران خسک نخواست

بس تغافل جنگ کن گر آشتی منظور نیست
دل ببندت بست اما این قدر مجبور نیست

خلد را انعام پنداری نه جلدوی عمل — قصر جنت ساختن اندازهٔ مزدور نیست

شعشعانِ حسن را پیش نقاب انداخته — شاهدِ مستانهٔ ما از کسی مستور نیست

هر یکی را جلوهٔ دیگر دل از کف می برد — در سرِ مجنون هوای نغمهٔ منصور نیست

از صدای چنگ و نی از خاک سر برمیکنم — بعث و نشر اهلِ حالت منحصر بر صور نیست

هان و هان قاصد سلام ساده از من گو و بس — در حریم حرمت سلمی جز این دستور نیست

دیده ام در بزم وی پرهیزت از مزمار و می
حسرتی این تقوی و زهدت ز شید و زور نیست

عاشقت چون من بی نام و نشان میباید — نه فلان ابن فلان ابن فلان میباید

تو گرانمایه نه زادی و گرامی گهری — راز عشق تو چو حسن تو نهان میباید

گه به مستی قدم رغبتِ طاعت در دل — مسجدی هم به سر کوی مغان میباید

گر بهشت از رخ خورشید بتانش بیش است — چه عجب تفرقهٔ پیر و جوان میباید

ز تماشای چمن تازه دلم وا نشود — بهرِ تفریح بهشتی به جهان میباید

حسرتی ظرف کم و شکوه ز ساقی هیهات
داده اند آنچه به هر شخص همان میباید

از نالهٔ من بر لب یار الحذری هست — چون نخل گل آورد امید ثمری هست

ہر چند ز خود بیخبر انند ولیکن
با اہل خرابات ز ہر جا خبرے ہست

زنہار کہ از راہ بردہ جادوی ناصح
آنرا کہ بدنبال بت عشوہ گرے ہست

چوں طاقت پرواز ندارد ز گلستاں
بلبل چہ سراید کہ مرا بال و پرے ہست

جاں دادن عشاق بصد ذوق چہ بینی
بنگر کہ ز معشوق نہانی نظرے ہست

امید کہ آں حسرتی شیفتہ باشد
گویند کہ در بادیہ آشفتہ سرے ہست

حرف الثاء المثلثہ

ہر چہ گشتیم و در دویدیم عبث
ہر چہ ہا گشتیم و در بودیم عبث

بہ بہشتی چند در انجا دیدیم
در بہ میخانہ کشتیم و دیدیم عبث

سخن آں بود کہ گفتند زیادہ
غیر ازاں آنچہ شنودیم عبث

سپہ ہاے بجلط ہم نزدی
بر در بت ناصیہ سودیم عبث

از در یار کسے باز نگشت
غنچہ ہا ہیچ نمودیم عبث

عشق ہم عقل بنا چیزاں ما بہ
عشق با عقل فزودیم عبث

رهزنی نامدوئی راهبری   راه گم کرده عنود و بیم عبث
نیست شکلی که شود عکس پذیر   زنگ زه آئینه زدودیم عبث

حسرتی مجلس ما مقتل شد
سخن عشق سرودیم عبث

حرف الجیم العربیه

دلدار را اگر فرج بستان چه احتیاج   گلزار را بسیر بیابان چه احتیاج
رشک رقیب کم ز نگهبان نبوده است   هنگام بودنش به نگهبان چه احتیاج
داری اگر سری سروسامان چه حاجت است   داری اگر دلی بگلستان چه احتیاج
می خوردم بهجر شنیدی غم بسنج   دیگر گواه پاکی دامان چه احتیاج
خود خواهش وفا نکند سخت کوش عشق   معشوقه را بستی پیمان چه احتیاج
شوریدگان بناله خود وجد می کنند   ما را به بلبلان سحرخوان چه احتیاج
صد ناله شکسته بلب در دل و هنوز   گوئی ترا پرسش پنهان چه احتیاج
حال با سنت مطایبه ارادهٔ دوستی است   اما بزم گاه رقیبان چه احتیاج

بلقیس وش صنم چو بدست حسرتی
دیگر بملک و مال سلیمان چه احتیاج

حرف الجیم الفارسی

نی وصل دوست عیش و نشاط زمانه هیچ
صهبای صبح گاه و شراب شبانه هیچ

شبنمی درون جنت و شبنمی در آتشم
عیشِ مغانه دلکش و کیشِ مغانه هیچ

ما عندلیب گلشن قدسیم وای ما
کاندر قفس خوشیم و غمِ آشیانه هیچ

مطرب خموش فکر غزل می کنیم ما
پیش صریر خامه نشید و ترانه هیچ

ای حسرتی ز طول سخن اختصار به
دانی که این بهی است برنگِ زمانه هیچ

در تفته دلم جلوهٔ دلدار دگر هیچ
در مشهدِ پروانه بود نار دگر هیچ

جان بر لبم و شوق لقای تو بجانم
یارب که رسد مژدهٔ دیدار دگر هیچ

در انجمنِ یار خود می را بنود بار
ساقی می از خویش ربا آر دگر هیچ

دستی نه بدامانی و فرقی نه بپایی
زنار و همین جبه و دستار دگر هیچ

یک فرد ندیدیم که مشغول بکار است
در میکده هستی بیکار و دگر هیچ

پابند رسوم اند و حقیقت نشناسند
در بتکده ها قشقه و زنار و دگر هیچ

آن آی پرواز تو دیدی که چها کرد
در آینه ام عکس رخ یار و دگر هیچ

ماییم و بیت ماه وشی زهره نوائے
وز می خم چند و دو سه مینا و دگر هیچ

وے حسرتی از انجمن وعظ چو برخاست
گفتند فقیهان که تو آواره و دگر هیچ

حرف الحاء

ممنون اخترم که فرستد پیام صلح
آن مه که ننگ داشت هزاران ز نام صلح

بس عشوه خوردم از نگه التفات تو
آخر پیام جنگ شمردم پیام صلح

بر من مے محبت و لطفت حلال باد
زانسان که بر رقیب حرام است جام صلح

غیر از حدیث جور و سخن هائے دشمنی
زنهار از لبت نشنیدم کلام صلح

مختل بفصل گل شده باشد دماغ او
دشمن که پخته است خیالات خام صلح

لطف و عتاب یار چو دام و قفس بود
از جنگ گر رها شوی آری بدام صلح

ذکرِ ستیزه تنگ کند دل چو ذکرِ غیر — ذوقی دهد بروح چو نام تو نامِ صلح

باوی شدم دو چار بحرفی که غیر هم — گفتا که باد تا بقیامت قیامِ صلح

ای حسرتی بچشم جگر تفتگان شوق — خرّم تر است از سحر عید شامِ صلح

حرف الخاء المعجمه

چنان بکشتنِ عشاق آسمان گستاخ — که دشمنان پی آزار دشمنان گستاخ

ز سجده‌های ملش اجر بیشتر بخشند — رقیب اگر بنهد پا بر آستان گستاخ

اگر نه یوسف کنعان متاع شان بودی — بسوی مصر نمیرفت کاروان گستاخ

دعا کنم که عدو سوی آن حریم رود — که یار منع نموده است و پاسبان گستاخ

برو بخلوت و از خود نشانه مگذار — بزمها نتوان جست از و نشان گستاخ

عجب که صحبتِ من با تو سازگار افتد — تو نازشیوه غرورت بسر زبان گستاخ

چگونه بلبل شوریده در نوا آید — که برق میجهدش تا بآشیان گستاخ

ز عشق بگذر و محرم شو و بنازبری — که در ادب گهِ ناز است رازدان گسناخ

رقیب هرزه سرا ید ز تنگ ظرفی من | شدم بحیله مستی بامتحان گستاخ

چو خسروی بقلم ربط معنی خوش را
چنانکه بالب آزردگان فغان گستاخ

حرف الدال المهمله

سینهٔ اهل صفا طرفه جهانی دارد
این جهانیست که از دوست نشانی دارد

چشم بگشای که نرگس بشارت فرمود
سوسن آن راز که بر نوک زبانی دارد

باور افتد نه همه عرض محبت چو من
من ندانم بمن آیا چه گمانی دارد

کار رندان همه با [illegible] آشنایی است
مدعی صحبت این قوم زیانی دارد

[illegible]
[illegible] بیانی دارد

[illegible]
[illegible] دارد

[illegible]
دل [illegible] دارد

[illegible]
دل من [illegible] دارد

خسروی گو سخن خواجه بلند است [illegible]

کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

با مغبچه صوفی سبب بازار بر آمد — تا محرم این کار به انکار بر آمد

آن ور گروِ دولتِ بازار شکستن — وین طرفه که این نیز مددگار بر آمد

از شکّ عدد و قطعِ نظر ساختن از یار — آسان بنظر آمد و دشوار بر آمد

آن حرف که بیگانه بشنود اب بلا بُرد — شیرین ز لبِ محرمِ اسرار بر آمد

کاری که تخجّل داشت مسیحا نفسان را — از زمزمهٔ مرغ گرفتار بر آمد

ساقی بعطا بود و مغنّی بنوا بود — ناگاه ز خلوت کده دلدار بر آمد

از بهرِ دمِ آب بظلمت چه شتابی — دریاب که سرچشمهٔ انوار بر آمد

از نرگسِ مخمورِ تو شب ذکر تهی رفت — زاهد سحر از خانهٔ خمّار بر آمد

دوش از سرِ تحقیق چو در خود نگرستم — تسبیح بکف بودم و زنّار بر آمد

باور دگران بد نتوان بود که بس کار — از همّت این قوم گنهکار بر آمد

چون دید دلم شورشِ غوغای قیامت — پنداشت که از پرده سرا یار بر آمد

با **عسرتی** خسته مرا آنچه گمان بود

از شعبدهٔ وهم غلط کار بر آمد

هر چند شغل باده ازین خسته دور بود — تسلیم امر پیر مغانم ضرور بود

از بخت و اتفاق بهم ماند آشتی / دلدار تندخوی و دل من غیور بود

رفتم که خویش را بعفاف امتحان کنم / او را بمن سری و دلم ناصبور بود

هر چیز را بتو نگرستم مگر ترا / بیرم بآن جفا که بوقت ظهور بود

قربش طلب کنی و خودی سدّ راه خود / این نعمت آن رهد که از خویش دور بود

آوخ که پایمال غم عشق و رشک شد / عمری که دستگاه نشاط و سرور بود

واعظ بجوش بود حریفی بگوش گفت / اندک بجوشش هم نگرستن ضرور بود

دل تا دماغ چشمهٔ نور است موج زن / ساقی مگر بجام شراب طهور بود

رو کردم از بسوی خرابات خسروی / پیهم مکن که طبع ز دنیا نفور بود

برای وله کردن بهانه میخواهند / معاشران سخن عاشقانه میخواهند

چه بیخودند شهیدان عشق کز پی زخم / نمک ز مطرب شیرین ترانه میخواهند

مرید پیر مغانم که پادشاه و گدا / مراد خویش ازین آستانه میخواهند

ببین دماغ عنادل که چون بود غوغا / نگه بروی گل از آشیانه میخواهند

نه سالکان طریقش رفیق میجویند / نه سائران سبیلش نشانه میخواهند

بلهو اهل خرابات انجمن نه زنند / بجام می ز دو عالم کرانه میخواهند

روان بسوی وی از هر دیار قافله تا | گراهی طلبند و کرانه میخواهند
مغان در آب کنند امتزاجِ زهرِ نگاه | صبوح داد و شرابِ شبانه میخواهند

بصلح حسرتی دیار هر دو در اسیل است
ز شرم واسطه در میانه میخواهند

معشوقه که خوش خصال باشد | به ز آنکه پری جمال باشد
نی بشکن و مے بریز کاینها | زیبا لبِ شب وصال باشد
از مجلس رشک خیز بر خیز | گر قوت انفعال باشد
پر نور تر از مه دو هفته | معشوقهٔ هفده سال باشد
خوش طرفه حکایتی است از حیز | بد گفتن اگر حلال باشد
صد پرده بروی دوست بستند | زان جمله یکی جمال باشد
دل بستن تست ممکن امّا | دل کندن ما محال باشد
جز مار زلف بنه معنی | کاین دوره اعتدال باشد
بینی دو سه خوش نجبان که در وی | ذکری نه ز خدّ و خال باشد

بر وجد به حسرتی میاویز
کاین شیوهٔ اهل حال باشد

دُردی کشان چو سوی خرابات رو کنند
اول بآب چشمهٔ مژگان وضو کنند

یک دیدنِ تو لذّتِ عمرم بباد داد
ای وای آنکسان که بوصلِ تو خو کنند

تسکین کجا ز لطفِ زبانی که سود نیست
در کام شعله قطرهٔ آب ار فرو کنند

خواهان آن همیم که رسد ذوق او بکام
زان پیشتر که دست بجام و سبو کنند

ما خاک گشته ایم براهش نشانِ ما
یابند گر بکوی عدو جستجو کنند

آنانکه در سکوت دل از کف ربوده اند
آیا چها کنند اگر گفتگو کنند

بهرِ نمازِ حسرتی باده خوارِ ما
روحانیان بچشمهٔ کوثر وضو کنند

چو با هر کس در آویزد در آخر با من آویزد
روان لرزد مرا از بیم چون با دشمن آویزد

دم مهرش چنان بینی که چون او دوست کم باشد
گه خشمش چنان یابی که کس با دشمن آویزد

چو بینم خشمگین با دیگرے پیشش نمے آیم
نمیدانم چه پیش آید چو گاہے با من آویزد

خوشا تعظیم احبابت زہے تکریم اصحابت
که جبریلِ امین هم خار در پیراهن آویزد

خوش آندم کز هجوم شکوه حرفے زیر لب گویا
تو بر چینی ز ناز و حسرتی در دامن آویزد

رہِ میخانه زدم کعبه نشانم دادند
دُردی خواستم آب حیوانم دادند

تفرقه در قدح و باده و ساقی ببرفت
از می هوش ربا رطل گرانم دادند

سیرگاه نظرم گلشن معنی کردند
بال اندیشه برای طیرانم دادند

شیوهٔ ناز تو انباز نمیداشت روا
لاجرم از ستم دهر امانم دادند

نازم انداز بتان ازکه دل و صبر و شکیب
همه بردند عیان و به نهانم دادند

چون به پیری کنم ای شیخ ز رندی توبه
کارسازان قضا بخت جوانم دادند

راحتی هست بهر راح ولیکن ساقی
باده آن بود که اندر رمضانم دادند

دل افسرده کجا گرمی هنگامه کجا
جای در خاطر آتش نفسانم دادند

دولت اینست که از خویش مرا بگرفتند
نعمت اینست که از دوست نشانم دادند

شب که در بزم تو جز غیر کسی بار نداشت
آتش از شمع گرفتند و بجانم دادند

حسرتی از اثر نشهٔ توفیق مپرس
در میخانه زدم کعبه نشانم دادند

جز من نهان قتل بقاتل دعا که کرد
گو مرد سهل بود ولیکن ادا که کرد

دامان و جیب ها همه چون آستین تست
از بوی طرهٔ تو سخن با صبا که کرد

این پیچ ها به زلف خم اندر خمست که داد
این عقده ها بکار من مبتلا که کرد

هر خصمی تو موجب صد گونه الفت است
غیر از تو چاره های محبت فزا که کرد

اینها که میکنی تو بمن من کنم باد | گردانی که با تو مرا آشنا که کرد

گه گرم شکوه گه بسپاس است تر زبان
با حسرتی جفا که نمود و وفا که کرد

چو گل شگفته وقت صهبا بود | در میکده روز و شب وا بود
کنون مطلب این رند منصور چیست | چه پوشند رازی که افشا بود
نهانا اندر آن پنهان مجوی | بمیخانه مردی که رسوا بود
بخواندم جواب خط خویش را | هنوز ار چه بر بال عنقا بود
مرا نیز البته بیرون کشند | چو در خانه ام یار تنها بود
رسیدم بآن چشمهٔ بی نشان | که آنجا نه موج و نه دریا بود
شکایت فزون میکند دوستی | ولیکن بشرطیکه بیجا بود
بخلوت سرائیکه یوسف گم است | نشانی کجا از زلیخا بود
بروز قیامت قرارش مباد | همان دل که از وی شکیبا بود
نشان نمود ار تر دامنی | بسجاده ام داغ صهبا بود
بمستی حقیقت سرائی مکن | تفاوت ز نی تا بمینا بود

نیابی نشستن ولی حسرتی

بزمے کہ رسم مدارا بود

وضع جہاں چہ سود کہ زیبا نہادہ اند	ہر گہ اساس بر سرِ دریا نہادہ اند
ذوقِ نعیمِ وصل ز آسودگاں مپرس	کاین چاشنی بکام تمنا نہادہ اند
باسادگانِ خویش وفائے تواں نمود	دل بر امید وعدۂ فردا نہادہ اند
زاں جمع بودہ ایم کہ خونابہ درکشند	داغی کہ بہ پیش ساغر صہبا نہادہ اند
شوری شگرف در دل مضطر فگندہ اند	سرّے عجب بجان شکیبا نہادہ اند
بر طالبان وصل تو افسوس می خورند	آنانکہ دام در رہِ عنقا نہادہ اند

گر آگہی ز راز نہاں حسرتی مگو
وضع جہاں چہ سود کہ زیبا نہادہ اند

از من چو کشتی بکیں چہ خیزد	جز آہ دلی انیں چہ خیزد
از زاری ہم نفس چہ حاصل	وز گریہ ہمنشیں چہ خیزد
دل را نبود اگر دماغے	از طرۂ عنبریں چہ خیزد
تا می نہ نہی بچشم تر دست	از دامن و آستیں چہ خیزد
لطفے کہ کنی نہاں نماند	گر من نہ کنم یقیں چہ خیزد
گر جور کنی وگر ترحم	از من بجز آفریں چہ خیزد

جز تازگی نهال الفت — از گریهٔ آتشین چه خیزد
آنرا که بود هوای بهجت — از نکهت یاسمین چه خیزد
فقر است و صفای دل وگرنه — از جامه رنگین چه خیزد

خورسند تو باش حسرتی هست
گر شاد و گر غمین چه خیزد

در خرابات کسی نیست که رسوا نبود — بلبلی نیست بگلزار که شیدا نبود
وای آن آمدن و آه ازان برگشتن — کاضطرابم بدرت آرد و در وا نبود
نی ملامت بود آن شور محبت که در آن — رنجش بی سبب و شکوهٔ بیجا نبود
ستر حق حرمت اصحاب نگه میدارد — خرقهٔ نیست که آلودهٔ صهبا نبود
مرد آزاده در آفاق کجا لیک این است — اینقدر نیز که دلدادهٔ دنیا نبود
ضبط و تمکین همه ز اوصاف خردمندانست — عاشقی پیشه همان به که شکیبا نبود
شیخ این می نتوان کرد ولی در من و دوست — اتصالیست که در موجه و دریا نبود
گفتمش عشق تو ام حوصله میفرساید — گفت عشق است چرا حوصله فرسا نبود

حسرتی میروم امروز بشوقی که مپرس
آه گر یار بخلوتکده تنها نبود

باده با مردم اوباش گوارا نبود | گرچه دانی که تکبر روشِ ما نبود
دلبراں بین که بایں شیوهٔ شهر آشوبی | می‌ربایند دلے را که شکیبا نبود
منتظر باش و مکن شکوه و از دیر مرنج | وعدهٔ وصل سزاوار تقاضا نبود
بگذر از ذلت و توقیر تماشا صفت است | میروم جاے وزاں بزم بود یا نبود
باده زاں سیر نخوردم که مبادا از من | بچکد آنچه بذوقِ تو گوارا نبود
سن بدبدن گرد و او بنمایش مائل | آه از آں دم که مرا تاب تماشا نبود

حسرتی نازشِ هند است بشیرین سخنی
ایں چنیں طوطیِ خوش لهجه بهر جا نبود

در خرابات رود هر که بجاں مے آید | بوے جاں از نفسِ پیرِ مغاں مے آید
ساقیا دیر بیار او مے لعل بیار | خبرے هست که عیدِ رمضاں مے آید
بو که فیضِ نظرش راحتِ جانم باشد | عندلیبے ز چمن بال فشاں مے آید
خوبیِ شیوهٔ خود از منِ دیوانه مپرس | سخن راست بهر طبع گراں مے آید
نذرِ میخانه نمودم خرد و منتظرم | تا چه اندر عوض از مغبچگاں مے آید
بانش عشق مگر نگذرد از معشوقی | من عیاں میروم و یار نہاں مے آید
در شباب آنچه نکردیم به پیری کردیم | در بهار آنچه نیامد به خزاں مے آید

خستگان از لب لعل تو شفا می یابند
از چنیں خیر مرا بوے زیاں می آید

رعشه در تن فتد آنساں که زهم دور افتم
چوں در آغوش من آں سرو رواں می آید

درمیان من و او نیست حجابے الا
ریختنی هست که گاهے بمیان می آید

حسرتی عاقبت اظهار محبت کردم
آنچه در دل بود آخر بزباں می آید

مزن طعنه کایں نقش مشکل نشیند
که بر تربت کشته قاتل نشیند

نه خود را که از ره برد عالمے را
حکیمے که در فکر باطل نشیند

همه عمر خود را بحسرت فروشد
دراں دم که کس از تو غافل نشیند

کنم یاد آهے که از سینه خیزد
دهم داد تیرے که در دل نشیند

تو بر دام خود تکیه داری وگرنه
ندیدم که صیاد غافل نشیند

ز پیش تو فرزانه دیوانه خیزد
به بزم تو دیوانه عاقل نشیند

نه جوئی جز ابرے که گوهر فشاند
نه پوئی براهے که سائل نشیند

چو رام کنی فارغ از من نباشی
که آساں رمد آنکه مشکل نشیند

فزوں از دو دم خسته و زخون نه غلطد
بگوئید کاسوده قاتل نشیند

کنوں حسرتی چوں تمام است کارش

ز خلوت بر آید بمحفل نشیند

کیست آں کس کہ با نگارِ لبے باز کند — لبِ جاں بخش تو گر دعویٔ اعجاز کند
تا چہ بر حسنِ خودش ہست غرورش یارب — جور با شیفتۂ خویش در آغاز کند
پہلوی غیر بزمش نکنم جائے کہ نیست — چشم آنم کہ نگاہِ غلط انداز کند
دیدہ در آئینہ چیزے کہ ندیداست گہے — حیرتے نیست گر آئینہ بہ رو ناز کند

حسرتی بادۂ ما نشۂ عرفی دارد
ہمسرِ دہلی اگر نازشِ شیراز کند

خود را ہمہ شرمندۂ احسانِ تو یابند — کز باعثِ تست آنچہ شہیدانِ تو یابند
حسنِ تو بلائیست کہ ہر دل کہ شود گم — در پیچ و خمِ زلفِ پریشانِ تو یابند
دامن نفشانی بسرِ عالم و روزے — ایں دستِ ادب پیشہ بدامانِ تو یابند
آں بادۂ صافی کہ وفا نامِ خوشِ اوست — خوش آنکہ بہ پیمانۂ پیمانِ تو یابند
گر چاشنیٔ فقر نداری ہمہ خونست — آں نعمتِ الوان کہ سرِ خوانِ تو یابند
سحرے دگر انیست کہ گلبوی فتاد است — آں شعلہ کہ در چاکِ گریبانِ تو یابند
بر بسترِ نازِ تو چہ رفت است کہ امروز — بوئے دگر از سنبل و ریحانِ تو یابند
بی صرفہ مکن قتل کہ آسودہ دلاں نیز — در روزِ جزا اجرِ شہیدانِ تو یابند

مثنوی عجیب حسرتیؔ از خسرویات
خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یا بند

بخانقاه نگه پیر میفروش آمد
که شیخ با همه افسردگی بجوش آمد

چنان زدم بصنم خانه نعرهٔ تکبیر
که بت پرست ز خود رفت و بت بهوش آمد

نهال نهد و در صحن گل فشاند و باده آورد
که باده آمد و با برگ نای و نوش آمد

زبان بکام به از گفتگوی لاطائل
مرا ز خوش سخنان همچنین بگوش آمد

هزار عیب اگر در منست باکی نیست
که عفو و لطف خداوند عیب پوش آمد

بیا بیار می و نے کجائی ای ساقی
طیور صبح گهی را دم خروش آمد

نهان مدار دلا نکته های شور افزا
که دلبر نمکینم سخن نیوش آمد

بشب ز نرگس فتان او چه مستی زاد
که صبح گاه بدریوزه می فروش آمد

ز تدرو قهقهه و بلبل و نوا سنجی
چه حیرت است اگر حسرتیؔ خموش آمد

نوای من بهر کس خوش نیفتد
دل آسوده در آتش نیفتد

بهر گامی ته پا افتاده هست
نهادوش تا کجا سرکش نیفتد

بر اشتر شاه با درویش لغزد
سبوی باده بیغش نیفتد

ز شمع روی تو آنگه هراسم | که خود از من بمن آتش بیفتد
ز مژگانش بدلها رخنه افتاد | الهی رخنه در کارش بیفتد

تو پند حسرتی را خوش نداری
چگویم تا ترا ناخوش نیفتد

تا راه از دلی بدلی بر نه بسته اند | مکتوب ما به بال کبوتر نه بسته اند
دانم که غیر میبرد امشب بخانه اش | گر نیم شب فزون شده و در نه بسته اند
افگنده است تیرگی دل غشاوه ها | ورنه نقاب بر رخ کافر نه بسته اند
از کوی او بغیر و هم پی نکرده اند | از بام او بمی پرم و پر نه بسته اند
اندر وفای وعده نه تکرار در خورست | پیمان دم الست مکرر نه بسته اند
باشاهدان بسر دهی نوش شاد باش | دروازه ثواب مقدر نه بسته اند
از گوهرین پرند فلک خوشنما ترست | انجم ترا اگرچه بمعجز نه بسته اند
از روی همچو ماه برانداز پرده را | هرگز نقاب بر مه انور نه بسته اند
از بیم او ز رفت اگر نامه پر چه باک | پای نسیم و بال کبوتر نه بسته اند

بشنو حدیث فیضی و با حسرتی بیا
بر آب خضر سد سکندر نه بسته اند

گفتم که بهجر تو دل آرام ندارد
گفتا که خوشش آنکس که دلارام ندارد

گفتا طمع من زکیت سر زده گفتم
نازم زکه عاشق طمع خام ندارد

گفتم که برد بهره ز تو گفت که گستاخ
گفتم که دلم حوصلهٔ کام ندارد

صد ذوق گرفتیم از آن نو بر خوبی
هر چند که لذت ثمر خام ندارد

فریاد ز تقوی که بنزدش نتوان رفت
آه از روش او که سر بام ندارد

هر چند که آشوب دل و آفت جانی
بی وصل تو جان و دلم آرام ندارد

بر غیر دلم سوخت که محو است بعشرت
مسکین جز از گردش ایام ندارد

از حسرتی زار مپرسید نشانش
کاو ساحت دل دیگر و نام ندارد

عاشق سوخته از بزم تو مشکل برود
شمع در محفل و پروانه ز محفل برود

یار اصحاب فنا باش که در صحبت شان
کینه از سینه گریزد حسد از دل برود

جای رحم است بر آن بسمل مسکین که هنوز
نیم جانی به تنش باشد و قاتل برود

آه از آن حسن که در جلوه گهش بر سر جمع
زاهد معتزل و راهب غافل برود

غیر را دوش از آن بزم بخواری راندم
یار چون گفت که بیگانه ز محفل برود

اینهمه جلوهٔ نازست تماشائی باش
عشق بازیست نه بازیست که مهمل برود

حسرتی رفت ز کوی تو بنوعیکه مپرس
دور بنود که هم امشب دو سه منزل برود

ما دل شکستگانیم بر ما ظفر نباشد — با خویش دشمنانیم ما را خطر نباشد

بی شور های و هوی نی دشنه و گلوئی — در بزم وعظ از عشق درسی مگر نباشد

عالم بیاه خود کن و از ابیاد درده — گم کن چنان بجو لیشم کز من اثر نباشد

بیتابی که دارم آسان نموده کارم — من نامه می برم خود گر نامه بر نباشد

تنها ببین نه چیم که دوست میگریزم — با دشمن است ما هم از من بتر نباشد

هر رند در خرابات پیر مغان نگردد — هر قطره ز ابر نیسان هرگز گهر نباشد

دیوانه که ایشان اخبار دهر پیچی — شوریدگان او را از خود خبر نباشد

زین بیش در کنارش افشردهی واکشو — از دوسا اگر به بینم تا بهر نظر نباشد

از حسرتی شنیدم در بزم نکته سنجان
خوشتر ز طرز غالب طرز دگر نباشد

فتنه را از قد رعنای تو امداد رسد — چرخ را از نگهت نسخهٔ بیداد رسد

طبع چالاک ترا می لب خشم آورد — آه از آن لحظه که آتش بکف باد رسد

صنم دیده که آراسته بهمن است — نیست ممکن که بآن حسن خداداد رسد

شادم از خصمیِ اغیار که از شیرین است
آنچه از جانبِ پرویز بفرهاد رسد

غم ما شد که بیادِ قفسے می نالم
خبر من بر سانید که صیاد رسد

بسنانِ تو هوسناک فرستند پیغام
بکمندِ تو سلام از دلِ آزاد رسد

هر دو عنبر دراں کوی برون چو آرم
چه تماشاست اگر مرگ ببغداد رسد

شوخیِ شیوه ز چشمِ تو زبانم آموخت
گرچه شاگرد کم افتد که باستاد رسد

حسرتی سیر ز جاں گشته خبر باید داشت
که مبادا بدر آں ستم ایجاد رسد

نخلِ ولا بآبِ وفا تازه تر شود
برگ آورد شگوفه دهد بارور شود

اے بیخبر ز گردشِ ایام ناله چیست
هم روز غم سر آید و هم شب سحر شود

گلهر گشته آئنه از عکسِ روے او
بلبل فداے پنجهٔ آئینه گر شود

از رشکِ عنبر میرم و بر لب نیاورم
ز رسم امیدوار بتو بیشتر شود

هاں حسرتی ز بادهٔ عرفاں قدح بگیر
تا مستی از دماغِ طبیعت بدر شود

سفر سقر بود الا که در وطن باشد
خوشست خلوت و خوشتر در انجمن باشد

وفا خوش است مگر یار رقیب خوش نبود
جفا بد است اگر از براے من باشد

خبر ز راز خرابات زاهدا نه اینست / ز سرّ بتکده آگاه برهمن باشد

ز سنبل و گل و نسرین و نرگسش کم پرس / دران حدیقه که عنقا صفیرزن باشد

ببار عام که گنجایش سخن نبود / نگه ز هر دو طرف نائب سخن باشد

ز داوری بگذشتم تو باش از دشمن / اگر نگین سلیمان ز اهرمن باشد

محبت صنم و دعوی مسلمانی / نه بت پرست بود آنکه بت شکن باشد

هزار مرتبه در بزم بودنش خوشتر / که خود بخلوت درویش در انجمن باشد

ببزم یار بود حسرتی ترانه سرا
چو بلبلی که نواسنج در چمن باشد

گر نسیم آن بهاران جلوهٔ گل یاد آورد / داغ می گل گردد و بلبل بفریاد آورد

با عدو نیکو وفای ورز عشق آن بد بلاست / همچو شیرین بیوفائی سوی فرهاد آورد

بینو شد رایگان در کوچهٔ پیر مغان / هر متاعے را که دل از کوے زهاد آورد

هم بشهر جور بتوان زیست تا جان در تن است / از جهان آباد کس چون عزم نوشاد آورد

میروی بر تربت اغیار دایم بهر چیست / تا دل من یا الهای محشر اینجا د آورد

حسرتی این تازه گل باید نثار دوستی / ق / بوکه ما را از نسیم کوے خود یاد آورد

غالب آن نگین نوا بلبل که ذوق نغمه اش

عندلیبان گلستان را بفریاد آورد

دم رفتن قدش را فتنه‌ها در آستین باشد
قیامت کو که همراهم قیامت اینچنین باشد

زهی چشم فسون سازش زهی نیرنگی کارش
ز کینش بوی مهر آید ز مهرش رنگ کین باشد

بخاکم ناسپرده سوی دشمن آمده آری
مروت اینچنین باید محبت اینچنین باشد

تو ای دل بر فریب ناز و پیوسته نمی‌دانی
که افعی نیز در زیر نهال یاسمین باشد

بوصل از دوربینی شیوه‌های شوخ میورزد
زمانی خشمگین باشد زمانی شرمگین باشد

دماغ او صدای دل شکستن بر نمی‌تابد
همایون طالع است آن کس که پایش نازنین باشد

بآن صیدافگن افتاده است کارم خسروی کو را
خدنگی در کمان باشد نگاهی در کمین باشد

وقت سحر ز میکده باد صبا رسید
از کاسه کرام شمیمی بما رسید

کارم ز دست دوست من از کار رفت حیف
هر گه که دست من بگشاد قبا رسید

بی بهره کس نماند ز فیض عطای دوست
گل یافت رنگ و بوی و به بلبل نوا رسید

مشکل فتاد کار و ندانم کجا برد
بوی ز زلف یار بدست صبا رسید

انداز داد شیوه عدل از فلک مجو
کز وی شنیده که بگیتی جفا رسید

جم را نهفت در ته سوراخ مور و مار
افعی بپاسبانی خلق خدا رسید

زاهد هوای باده ز دل چون برون رود / ساقی رسید و ابر رسید و بهار رسید

دلتنگیست بلبل شگفتن بود که گل / وقتیکه غنچه گشت به نشو و نما رسید

حوران در انتظار و کواکب بسجده‌ست اند / یک لمعه از فروغ تجلی بما رسید

روز وصال ناز بمعشوقه میکنم / آرے چنین کند چو بدولت گدا رسید

جز حسرتی بپایهٔ او کس نمیرسد
در حیرتم که کار نظیری کجا رسید

از نام تو بمردهٔ صدساله جان رسد / در ذکر تو بهار بفصل خزان رسد

هرگز ز هیچ دشنه و خنجر نیافتم / ذوقے که در دل از نفس خونچکان رسد

یک هفته گر بسجده در پیر مغان زنی / آواز فتح باب ز هفت آسمان رسد

قسمت نگر که گوشهٔ چشمے ندیده ایم / زان برق شعله زن که بهر آشیان رسد

گر ابر دُرفشان شود و باد مشکبار / در سرنوشت آنچه نوشته است آن رسد

گم کرده ایم راه بدشتے که اندر آن / رهزن بجاده از اثر کاروان رسد

بلبل ترانه سنج ازین مطلع ار شود / پیش از بهار گل بسوی بوستان رسد

تیغ نگاه یار اگر تا بجان رسد / حور بهشت جان بکف از آسمان رسد

ما را رها مساز که بسیار کم فتد / مرغ از قفس بر آید و با آشیان رسد

آسوده خاطری و تجلی طلب کنی — این برق کی بجز دلِ ناشادمان رسد
چندین میازمای که ترسم در اضطراب — ناگه شکایتی ز توام بر زبان رسد

بگذر ازین وصیت بی سود حسرتی
فکر او کند که باز درین خاکدان رسد

شهید جلوهٔ ناز تو جان نثار انند — اسیر حلقهٔ دامِ تو رم شعار انند
چه بوده تو که آشناوگان به بندِ تو اند — تو کیستی که گدای تو شهریار انند
شراب حوصله آن قدر به نوشانم — که سر بباده کشیدند و هوشیار انند
بیا که عاشق و معشوق سبزه و یار اند — وگر نه راست نه تجلی گل و بهار انند
رقیبان چو دم نا گشوده در گفتند — برو برو که درینجا گناه گار انند
توان شناختن ز هم صحبتان شمائل شخص — معاشران تو رندان و باده خوار انند
سفر بان لب شفاعت و سلی بهیبت او — برو ز نطق روائی چو ذکر یار انند
کجاست چون تو یکی ای نواز بدایع کون — بروزگار چمن طلعتان هزار انند
بجوش و نامهٔ خود را سپید کن زاهد — ترا از آن چه که رندان سیاه کار انند
من آن بتی که محبان با وفا با هم — نقاب تا نگشوده است و دوستدار انند

جفاست حسرتی از شعر لب فروبستن

وران دیار که انصاف پیشه یارانند

بوئے ز طرّهٔ تو اگر با صبا رود — از قیس وحشت و ز فلاطون ذکا رود
خاکم بسر که عاشق کار آزموده ام — دانم که با رقیب بخلوت چها رود
مفلس شدیم در طلب دولتِ وصال — حیف است بر زرے که پئے کیمیا رود
آں ذره ام که لمعهٔ او تا بخور رسد — آں قطره ام که موجهٔ او تا سما رود
در لرزه ام ز لافِ وفا تا چها کند — شوخے که با ندیم براه جفا رود
تنگم گرفت هجر به پیش تو آمدم — هر کس دم تعب بدر آشنا رود
منصور را بدار کشیدند بے گناه — با اهلِ حق همیشه همیں ماجرا رود
پابستهٔ هوا نهر دره بکوے دوست — بر آب گر خرامد و گر بر هوا رود
رندیم و بذله سنج و می آشام و کامجوی — معشوقه از طرب کدهٔ ما کجا رود

آمد بهار و سوے چمن رفت حسرتی
اردی بباغ بلبلِ دستان سرا رود

حاش لله که بتاں مهر و وفا نیز کنند — شادم ار بعد جفا عذر جفا نیز کنند
ساز عشاق بکن فاش همانا ایں قوم — گفتگوے مدد بادِ صبا نیز کنند
مردمانرا چو به پیغم لبسخن پیوسته — روم آنجا که مگر ذکر شما نیز کنند

زمرهٔ مصلحتاً نیز برندے گروند | پیشهٔ زهد گروهے بریا نیز کنند
شیوهٔ شکوه نگویم که صوابست امّا | این خطاییست که ارباب وفا نیز کنند
آنکه بدمستی رندان خرابات ازوست | دور نبود اگرش ساقی ما نیز کنند
نه همین ضبط نفس شیوهٔ عشاق بود | حذر از بیهدی اهل هوا نیز کنند
زمرهٔ محرم اسرار و لیکن مدهوش | لاجرم در دم اظهار خطا نیز کنند
گوش بر حرف بدآموز منه تا نیکان | هم ثنائے تو نمایند دعا نیز کنند
گم مکن راه اگر از رهِ ندرت جمعے | سیر این بادیه بے راهنما نیز کنند
مستی آنست که بیجام و سبو دست دهد | وجد آنست که بیساز و نوا نیز کنند

تو مپندار که این کم نگهی عشوه گری است
حسرتی ساده رخان شرم و حیا نیز کنند

در اولِ دید آنکه رخت مهوشان دید | چون دید با مغان نظر خوشتر از آن دید
عار است ز خودبینی و داغم که ازین روی | در آینهٔ روی بتان هم نتوان دید
شور افگنی و خوش به سرِ دار بر آئی | گر دست ترا هم به دهان دانش و آن دید
در صومعه گر پیر شوی نیز نه بینی | دل آنچه در اول نظرِ پیر مغان دید
خوش مشغله آنکه نه بیجا داشت ارادت | هر چند که در میکده ام رقص کنان دید

ساقی مے از خویش ربا در قدحم ریخت | در مجلس بیگانه چو اسرار فشاں دید

آرام طلب بود سوے کعبه سفر کرد
چوں **حسرتی** آشوبے اوضاع جہاں دید

ژاله افشانست ابر و گل دمید | بر سر شاخ است بلبل در نشید
لاله در داماں صحرا جلوه کرد | سبزه بر اطراف جدول شد پدید
از طرب طاؤس در رامشگری | صرفهٔ خود کبک در رفتار دید
در چنیں ایام عشرت التیام | کش یکے از پیشکارانست عید
اِشْتَهی سلمیٰ بمزمارٍ وراح | همنشیں برخیز و پیدا کن نبید
اے بسا آسودگانِ تازه رو | چوں سر افتد پرده در پای شہید
شاہد آزاداں که لا عینٌ رأت | نغمه آزا خواں کج گوشے کم شنید
هاں بجز صہبا ولیکن بے قدح | هاں بزن ساغر ولیکن بے نبید
بر در گنجینهٔ اسرار عشق | گر یکے قفل است صد باشد کلید
حیف از بختت که نتوانی کشاد | آه از دستت که نتوانی کشید
شاہد یزدانی اندیشه ام | دے بلحن خنفش بگوشم در کشید
باغ من موجود خُذ ما تشتهی | خانه ام ازنست اُقفل بازید

نازنین ستنش سر بناز دوش
پردۂ ارباب خلوت میدرید

حسرتیؔ وقت اجابت بود دوش
بادہ میخوردیم و باران میچکید

حرف الراء المہملہ

از مہر تابش از گل و آبش حساب گیر
خورشید گل شناس و گلش آفتاب گیر

عرض کرشمہ شوکت نازت نمیرود
در جام ماہ از خم گردوں شراب گیر

ہر گل بجلوۂ دگر آمد درین چمن
از گل شمیم خواہ و ز خورشید تاب گیر

مے با رقیب خوردہ دلم سوختی کہ گفت
از دشمناں شراب و ز یاران کباب گیر

رویش بس است شمع شب و آفتاب روز
گو ماہتاب خسف شو و آفتاب گیر

دلتنگ دیدہ چوں زغمم گفت میفروش
امشب بیکے پیالہ بقصد ثواب گیر

آں طرہ بر کشا و زگل عطر مشک خواہ
آں رخ بجلوہ آر و ز نسرین گلاب گیر

پیمان ما و شرم تو ہر دو شکستہ بہ
ما را شراب دہ ز رخ خود نقاب گیر

آں مہ ترے کند از شعر حسرتیؔ
گو زہرہ را کہ در کف سیمیں رباب گیر

مشاطهٔ سحر از رخ خود مقنعه برگیر
مه را شش آن پنج بگو مهر قمر گیر

هنگام صبوحی است بیا ساغر میکش
ای زاهدِ شب خیز یکی فیض سحر گیر

تا باده بگیتی است که نوشد می جنّت
رحمے بغلامان کن و از تاک اثر گیر

از غیر بکن شکوه چه بیم و چه خجالت
آن عارضِ افروخته افروخته ترگیر

گر روی جهانسوز تو زینگونه بتاب است
بر بحر گذارے کن و از آب شرر گیر

بیصرفه تر از دعوی تقوی است ز رندان
ای غیر تو و عشق برو لاف دگر گیر

اے حسرتیؔ امشب که بدست آمد آن شوخ
هان سخت در آغوش بکش تنگ ببر گیر

بزم وصلست بیا باده و طنبور بیار
سر سرا فراخته از غم دلِ مسرور بیار

شمع بے شعله ز آتش نه دمِ گرم افروز
بدر و غرّه از ان عارض پر نور بیار

بزم عیش است نه هنگامهٔ ارباب خرد
دلِ هشیار بر خاطرِ مخمور بیار

بذلهٔ چند ندیمانه بگستاخی گو
نکتهٔ چند حکیمانه بدستور بیار

حسرتیؔ گر روشِ خواجه نظیری داری
معنیِ دور طلب کن سخنِ دور بیار

هر روز غم ز روز دگر جانگداز تر
هر شام بیشود شبِ هجران دراز تر

از دامن بلند تو هر دست کوته است
یارب نهال قامت تو سرفراز تر

دیگر چنین بپاکی دامن مناز و بین
از اشک مدعی همه دامان ناز تر

زانگه که من اسیر تو اے فتنه گر شدم
دستت شده بغارت دلها دراز تر

گلزار گرچه پر ز هزار است حسرتی
از من یکے نکرده ترنم بساز تر

کسیکه رو بخرابات کرده خوار مگیر
عیار ظرف حریفان شادخوار مگیر

مگر که عقل تو معیار کار گیتی هست
بهر چه خوش نکنی خرده زینهار مگیر

نه هر دو نشه گذشتن نشان می نوشی است
کسیکه نیستش این نشه مے گسار مگیر

بیا بزم خراباتیانه هوے کش
بر و کهن روش ناله هائے زار مگیر

هوای وی بخود آمدن خود برو بیهوش
بهوش و بیخبری جز سراغ یار مگیر

بیک دو جرعه که سرخوش شدی فریب مخور
اساس میکده هستی است پایدار مگیر

عزیز مصر وفایم قسم بعزت حسن
ازینکه عشق مرا کرد خوار خوار مگیر

بر آن مباش که بر هم زنی جهانے را
صبا شمامه از آن بوے مشکبار مگیر

بوصل نیز همان اضطراب داشت که داشت
بهجر این دل دیوانه قرار مگیر

هر آن عشیقه که با وی بود رقیب مخواه
هر آن شراب که دارد زپے خمار مگیر

زسهو بود امید وفای وعده مرنج — گمان مبر که جرم است انتظار بگیر

بعجز و بال که انداز آشنا داری
تو حسرتی روش طوطی و هزار بگیر

حرف الزاء المعجمه

بیا بجان طرب در قدح شراب انداز — زدیده شرم بر افگن ز رخ نقاب انداز

ندیده است کسی حور اندرین عالم — بیا بجلوه و عالم در اضطراب انداز

زعود و گل چه دهی خوابگاه را تزیین — زباده یکدو سه ساغر بخشت خواب انداز

حدیث شبنم و خورشید تا کجا روزی — زروی مهر نگه بر من خراب انداز

تو ای که سوی نجف میروی ز راه کرم — بگیر خاکم و در پای بو تراب انداز

نخست ساغر ما را بسیم نوازش کن — دگر بجام رقیبان شراب ناب انداز

جزای آنکه شبها بهجر خون دل خوردم — بیا بساغر مهتاب آفتاب انداز

بیا و طاعت مقبول را بهینه ببر — خلل بکار دعا های مستجاب انداز

گرت هواست که چون حسرتی نوا سنجی

بزیر شاخ گلی در قدح شراب انداز

پیرم چو آسمان و سیه‌مه لقا هنوز — قامت دوتا شد و غم زلف دوتا هنوز

پاس من ز قتل غیر حکایت چه میکنی — منت پذیر نیستم ای بیوفا هنوز

از وهم من بر آمدم از زاهد از صلاح — ساقی تو هم بگو که تو بودی کجا هنوز

رنجیده نه ز طعنهٔ بیجای بوالهوس — نشنیده ز من گله‌های بجا هنوز

این داوری بعرصهٔ محشر گذاشتم — من آشنای مرگ و تو ناآشنا هنوز

عمرم همه بصحبت صافی دلان گذشت — آئینه ام دریغ نهان نی صفا هنوز

مستی نشاط هستی و شاهد بهار عمر — برمن بره گمان جنون پارسا هنوز

از کار من گره نگشاد و خوشم که غیر — بند قبای یار نکرده است وا هنوز

صد بار آزموده آن پر فریب را — حیف است حسرتی تو و امیدها هنوز

پرده بگشا عاشق و معشوق را یکرنگ ساز — جلوه فرما بلبل و پروانه هم آهنگ ساز

با لباس گل لباس خویش را همرنگ ساز — باده دیگر قبای ناز خود را تنگ ساز

زیرکان جز عیش نپذیرند دانگه دو بها — باده ای جام دل نه با نوای چنگ ساز

در محبت یاس و محرومی نباشد هم قرن — صلح در پیش است چندی با ادای جنگ ساز

تا کجا نیرنگ بینی در نظر باشد ترا
بعد ازین با جلوه‌های چشم پرنیرنگ ساز

من اگر بدنام عشقم غیر بدنام هوس
گر برسوائی نمی‌سازی بنام و ننگ ساز

حسرتی را شیوه صحواست و نظیری اهل سکر
روی بنما عاقل و دیوانه را یکرنگ ساز

ز صبح پیشتر ای مرغ صبح خوان برخیز
بهار گل بچمن نیست جاودان برخیز

ز جلوه‌ات متزلزل بنای بتکده شد
تپش ز طاق برافتاد هان و هان برخیز

نشستهٔ تو بعیر و فتنه‌ها بکمین
بجان تو که بجان اند دوستان برخیز

بزاگ گفت که عمری بمن بسر برد یار
چو در آستانه به بینی با امتحان برخیز

دوای درد دو عالم بکنج میکده‌هاست
بیا و غمزده بنشین و شادمان برخیز

چو عشق پیشه شدت از نعیم در تابا
ببوریا بنشین و ز پرنیان برخیز

چو یاد دوست کنی غیر را فراموش کن
چو نام عشق بری از سر نشان برخیز

دل گرفته طلبگار عالم دگر است
ز تنگنای جهان آستین فشان برخیز

صدای نغمه بکاشانهٔ عدو است بلند
بمرگ من تو هم ای آه ناتوان برخیز

ازین حدیث نظیریست حسرتی در وجد
چو وجد روی دهد از سر جهان برخیز

حرف السین المهمله

اینست رای من که بر و خویش را شناس
تا در میان چه روی دهد ای خدا شناس

وقت دعا ز دیده گر اشکی فرو چکد
خوشدل شو و نشان قبول دعا شناس

از بذل قدر و قیمت مرد است در جهان
نخل گل و ثمر مفشان از گیا شناس

تدبیر و رای واجب و شمشیر و تیغ شرط
لیکن وقوع فتح و شکست از خدا شناس

انجاحیات صوری و اینجاست معنوی
میخانه رشک چشمهٔ آب بقا شناس

مالیده پا به چشم و بسویم ندیم دیار
برخاستم ز بزم که بودم ادا شناس

در شور عندلیب نیابد بوی گل
آهنگ حسرتی ز دم عطرسا شناس

رحمی بکس نخورده و مرهون نکرده کس
در شهر کس نمانده که مفتون نکرده کس

ورنه وصال جلوه و خلقی برشک جنت
دست کرم کشاده و ممنون نکرده کس

نازم باهل عشق که بر قیس غیرت است
رشکی بملک جاه فریدون نکرده کس

خونم چکد ز دیده و به قم جهد ز لب
سودم بالتفات نظر چون نکرده کس

صد گونه اعتراض بگفتار بوعلی است
تعریض بر طریقهٔ مجنون نکرده کس

گر غیر و رشکِ غیر بروں کردہ باش — از دل خیالِ بزمِ تو بیروں نکردہ کس

ای دل زجورِ یار شکایت چہ میکنی — کس را بزور والہ و مفتوں نکردہ کس

زیں غم کہ ساغرے گلرنگ نشکند — باوی حکایتِ دلِ پُرخوں نکردہ کس

ای حسرتیؔ مپرس زغالب کہ از غزل
آں کار میکند کہ بافسوں نکردہ کس

جورِ دشمن کشیدہ ام کہ مپرس — مہر از دوست دیدہ ام کہ مپرس

وصفِ کوثر ز اہلِ تقوی جوی — من شرابے کشیدہ ام کہ مپرس

خانہ خالی و بادہ ہم بستر — زاں نمط آرمیدہ ام کہ مپرس

بادِ مست دوش آمد و گفت — گردِ کوئے وزیدہ ام کہ مپرس

حرم اندر طواف آں بینی — بحریمے رسیدہ ام کہ مپرس

آسمانہا نہ میں ہمی سازند — آستانے گزیدہ ام کہ مپرس

کہ بدستش مرا فروخت کہ گفت — من غلامے خریدہ ام کہ مپرس

دیدہ شد دفترِ نفوس و عقول — نکتہ چند چیدہ ام کہ مپرس

حسرتیؔ دوش با نوائے رباب
غزلِ تو شنیدہ ام کہ مپرس

ای یار ناز شیوه ز روداد ما بپرس
وی شاه ماه جلوه ز حال گدا بپرس

برخی شکایت هوس مدعی مشنو
لختی حکایت دل بی مدعا بپرس

محمل کجا و ناقه کجا و درا کجا
ای بی خبر نخست ز بانگ درا بپرس

آری ندیده تو مرا هیچگه ولی
از محرمان حکایت چاک قبا بپرس

شاید که پی بری به طبیب مسیح دم
از بهر کسب درد نه بهر دوا بپرس

از خستگان زار اگر یاد آوری
از من که سخت خسته و زارم جدا بپرس

قاصد کجا و مجلس انس تو از کجا
بهر خدا حکایت من از صبا بپرس

ای عمر باخته بهوای بتان هنوز
سهل است چاره چاره ز مرد خدا بپرس

روداد او بپرس که بگفت عشرتی
ای یار ناز شیوه ز روداد ما بپرس

حرف الشین المعجمه

قاصد بوصلم مژده داد از پاس محرم دل کردمش
آراست ایوان همنشین از خانه بیرون کردمش

دوشینه بلبل در چمن خوش نالهای تازه داشت
امروز من نالیدم و از رشک دل خون کردمش

دشمن ببزم او شد کاشکی امشب قمر در عقرب است
فرصت غنیمت دیدم و بر غنچه‌ها افسون کردمش

هر کس دانش حرف زد به از فلاطون گفتمش
هر کس سخن از شوق گفت از قیس افزون کردمش

شب با ندیم حسرتی خویش بود صحبتم
از بذله خوشنودم نمود از ناله محزون کردمش

وعظ در مسجد آدینه همی گفتم دوش
از دهانے عجب از مردم اندر نیوشش

مجلس اینگونه بآئین که بنا بی مثلش
سینه ها ولوله انگیز و لبها خاموش

چین بر ابرو نه و هم بزم عبید و احرار
عقده در دل نه و درویش و توانگر همدوش

گفتمے گاه یکے را که ز رندی بگذر
گفتمے گه دگرے را که بتقوی میکوش

گه کسے را بنصیحت که بجز نانِ حلال
گه یکے را بملامت که مئے ناب منوش

حرف من در همه اصحاب بتاثیر قرین
پند من در دل یاران باجابت همدوش

نفسم داشت بافسونِ بتان راه بدل
سخنم را اثرِ قولِ مغنی در گوش

آن دم گرم که بے زمزمه صوفی در وجد
زاهد و با همه افسرده دلی جوش و خروش

الغرض گرمی هنگامه ز حد افزون بود
که گذشت از نظرم غنچهٔ باده فروش

بر لبم کرد گره حرف ثنائے علما
از ستایش گری حور زبان شد خاموش

بیکے غمزهٔ چالاک مرا برد از من
بیکے جلوه ز بیباش نه دین ماند و نه هوش

تاب آن تاب رخ و طاقت آن جلوه نماند
بیخود افتادم و از اهل ورع خاست خروش

پای بر سینه زد و بُرد عنانم از دست | رو بسوی بتکده کردیم من و او همه دوش
آن یکی گفت که این زهد ریائی بوده است | وان دگر گفت کجا شد همه پند و همه جوش
زاهیان بود یکی خاص نظر کردهٔ من | خواندمش سوی خود و گفتمش الصّلا حبیبا هوش
این همه جوش ز سهو است تسامح فرما | سلفی یاد کن از سابق و بگذار خروش
طعنه زن از پی من خلقی و من در پی او | تا رسیدیم بمیخانه و گشتیم مدهوش
ساغری ز آتشِ سیّال بمن پیرِ مغان | داد و آن هیچ آمد ز لبِ چشمهٔ نوش
گفت کاین عشرتِ میخانه که می بینی داشت | خانقاهِ تو بگو تا چه دولت راست سروش
بادهٔ هوش فزا در سر و گل پیشِ نظر | نغمه در گوش و بتِ حور لقا در آغوش
ناگه از لغزشِ مستی بتِ پندار شکست | تا گرفت آمدم از نشّهٔ طامات بهوش

حسرتی حال درین زاویه جز بند نقال
نیست مسجد که در وعظ گشائی خاموش

مست است همه بزم تو زاهد نگران باش | ور دل نشکیبد به تماشای نگران باش
خواهی که دمی چند بآرام برآری | خونین جگر و خسته دل و سوخته جان باش
عالی نسبان کم سبک از جای در آیند | کم ظرف مشو منتظر رطل گران باش
در پیش سفر است ترا نیز خبر هست | در دیر اقامت کن و از بیخبران باش

آن به که نباشی و گر این از تو بیاید
زنهار که از دعوی هستی نگران باش

جامی ز شب در کش و جامی به سحرگاه
آسوده دل از کشمکش هر دو جهان باش

اندر ره چو روی جانب انصاف نگهدار
در باده کشی از مژه خونابه فشان باش

چون طاقت نظارهٔ حسنش بکسی نیست
رشکم نبود گو همه عالم نگران باش

شوریده دلان را نفسش موج نسیم است
تو خسرو شیفته آشفته بیان باش

حرف الصاد المهمله

اگر عشق است بیباکانه میرقص
بشوق کعبه و بتخانه میرقص

بی پروا نشد خود وجد کردی
یکی بیهوده ای فرزانه میرقص

بسجاده رقص شایان نیست صوفی
بیا در گلشن و میخانه میرقص

سمند مستی تمکین میاور
به بزم دوست چون پروانه میرقص

به هنگام سماع وجد می کن
بگاه رقص با جانانه میرقص

به مستی نیز خود داری ضرور است
بمحفل نیست گر بیگانه میرقص

نه بهر لب برنگ باده میجوش | نه در هر بزم چون پیمانه میرقص

ز عشق حسرتی چون ذکر را شد
تو از شادی بر این افسانه میرقص

حرف الضّاد المعجمّه

عارفانه ز می لذت کار است غرض | نه ز شاهد هوس بوس و کنار است غرض
او نه بنامی خود راند چو بیتابم دید | من بایشان که تعلیم وقار است غرض
ز فرستادن ابر و ز عطا کردن گل | کثرت خرمی باده گسار است غرض
ساقیا از می دوشینه گرانست سرم | یک دو ساغر ز پی دفع خمار است غرض
متحد عشق و هوس است هبادی هیهات | کس چه داند که چه از بوس و کنار است غرض
نه همین شمع که باید گل و ساقی و شراب | چند چیز سفید برای شب تار است غرض

حسرتی راز نهان تا بتقاضای خرد فاش
چیز دیگر ز تماشای نگار است غرض

حرف الطّاء المهمله

مژده زخم سنانِ تو غلط بود غلط | آرمیدن بزمانِ تو غلط بود غلط
شلی طواف حرم خاطر اصحاب شهود | راه بردن بنشانِ تو غلط بود غلط
جز بیدردی کش مدهوش که خوش باد سرش | سخن از سرّ نهانِ تو غلط بود غلط
چشم افشاندن سنگ از تو خطا بود خطا | زخم خوردن ز سنانِ تو غلط بود غلط
عهد کردادنِ جان در رهِ الفت میگفت | اینهمه لاف بجانِ تو غلط بود غلط
در شب وصل که خاموشی ات از حد بگذشت | نام من در زبانِ تو غلط بود غلط

اینچنین سحر که همدوش باعجاز افتد
حسرتی جز بزبانِ تو غلط بود غلط

حرف الظّاء المعجمه

بیا که بی تو چمن را ز نوبهار چه حظ | نسیم را ز نفس های مشکبار چه حظ
بگل چه سود ازین خنده های شور افزا | بعندلیب ازین نالهای زار چه حظ
چه نفع لاله ز رخسار شاهدانهٔ او | ببنبل از شکن زلفِ تابدار چه حظ

بصد بزم نشاندی ولی منه منت
که غیر نیز شریک است ز اعتبار چه حظ

اگر بدوست بود وصل در سفر چه ضرر
دگر ز یار بود فصل در دیار چه حظ

چو حنظلی بود نیشکر چه لطف دهد
اگر ستیزه نباشد ز لطف یار چه حظ

رقیب شکوه گذار از خلاف وعده نیست
چو اشتیاق نباشد ز انتظار چه حظ

ترا که دل گرو یاسمین رخی نبود
ز شیوهٔ چمن و جلوهٔ بهار چه حظ

نوای خاد و کجا صورت عندلیب کجا
به پیش حسرتیؔ از نالهٔ هزار چه حظ

مخور مخور که دم خشم از شراب چه حظ
گهِ تموز ز انوار آفتاب چه حظ

گناهگار ز الطاف بهره بردارد
ترا که باده ننوشی از سحاب چه حظ

تو چون بروی صبا چین طره بگشائی
ز نکهت سمن و بوی مشکناب چه حظ

زمان جلوهٔ خورشید از چراغ چه سود
دم ترنم ناهید از رباب چه حظ

مرا که بیخودم ستم ز احتیاط چه سود
ترا که شوق ندانی ز اضطراب چه حظ

لطافت شب مه دیدنی است در شب وصل
گر آفتاب نباشد ز ماهتاب چه حظ

کتاب بیدلیت چاشنیست حسرتیؔ امّا
اگر ز شعر تو خالی است از کتاب چه حظ

حرف العین المهملة

کو مائی کو مغنیه و کو دگر سماع
بهر چه هست قسمت ندیم در سماع

این کار دوست بود که تا او ز بزم رفت
شد باده بے تصرف و شد بے اثر سماع

صوت حزین مناسب طبع حزین بود
در بزمگاه غیر چه حظّ تو در سماع

در هر دلے لطیفت او جلوه ساز حسن
در هر سرے لطافت او کارگر سماع

گر امر از تو هست سمعاً و طاعتاً
ورنه دلم نه شیفته بر حی نه بر سماع

دوشین که بود نغمه سرا در حریم غیر
چون نیش بخلید مرا در جگر سماع

نالم بذوق روی دل افروز حسرتی
البته دلکش است بوقت سحر سماع

حرف الغین المعجمة

دلے دارم بجز از یار فارغ
هم از ناصح هم از اغیار فارغ

چنان مدهوش تو مردم که ساقی
ببزم تست از ایثار فارغ

سر تمکین تو گردم که داری
دل از اقرار و از انکار فارغ

دو نیم شد سر و صد شکر گردید — ز دست من در و دیوار فارغ

بعبادت زاهد از اوراد غافل — بذکرت صوفی از اذکار فارغ

هراسم از گل شبلی است ورنه — چو منصورم نه بیم دار فارغ

نشد ز غم دیده و گشت از رحم صد شکر — شدم از مردن دشوار فارغ

مگر در انتظارت نیست مسکین — نخسپد مردم شب بیدار فارغ

بنه بر حسرتی صد شبه دارم — که یک دم نیست ز استغفار فارغ

حرف الفاء

بروز بزم که حرف مرا نه تو حریف — شراب تند کجا و کجا دماغ ضعیف

بمصر دل بچنان شوکتے که کم دارد — بروم قیصر خاقان بچین بمکه شریف

حدیث عشق پریشان زبان من الکن — نهاد حسن لطیف و مزاج دوست ظریف

بایں تلوث جسم و باکی تقدس جان — چگونه عهد وفاق است در کثیف و نظیف

برای شاهدی پاره بمن مے بخشش — نه بیم از تو دگر حاصل ربیع و خریف

بچشم آنکه نگاهش باصل کار افتد — بکیست کسوت تشبیه خسروی تشریف

خبر رسان بریا پیشه زهد ورنه که نیست / شمار بیخردان در جریده تکلیف

کلام ما همه شوق و نوای ما همه ذوق / اگر کند نکند بلبلے چنیں تصنیف

میانه راه روی کن چو وزن میخواهی / که هم ثقیل ثقیل است و هم خفیف خفیف

ترانه ساز کن از نظم حسرتیؔ مطرب
که هست نغز بصوتِ حسن کلام لطیف

حرف القاف

خوشا من و عجب آن وقت حبّذا توفیق / که با شوق کشایم به باب بیت عتیق

طریق پرخطر و کاروان روان گردید / امید بدرقه کارم فگنده در تعویق

حیات خضر یقینم نبود تا آں دم / که بخت راهبری کرد سوی اہل طریق

دهند خضر و جم ارشاد در راه کے گیرم / مرا که باده بمینا و آب در ابریق

دمے گناه نباشد نگه بنقش مجاز / که در سراچهٔ فکرت نمانده جز تحقیق

بگلشنے که ز شعرم ترانه بربندند / بگوش گل بود آواز عندلیب نهیق

بجز مشابهتِ هم ناقص و کامل
دگر چه سود بود حسرتیؔ ز شعر دقیق

حرف الکاف العربی

جلوه‌ات هست ز شوخی هوسناک چه باک | ماهتابی و کتان در برت از چاک چه باک
آتش عشق تو در جان دو عالم افتاد | شعله چون سر بکشید از خس و خاشاک چه باک
عاشقان تو بجا نند خبردار ترا | وعدهٔ وصل تو در جا خطرناک چه باک
زاهد آفت جان در دو جهان هشیار است | باده گر می‌نتوان خورد ز تریاک چه باک

حسرتی تا که تو گشته عزیزش داری
از دل ساده چه بیم از نظر پاک چه باک

حرف الکاف الفارسی

نه همین از تو ساحران فرنگ | کهپری توبه کرده از نیرنگ
دل و جانم هلاک شیوهٔ او | که شنیده است آشتی در جنگ
بهتر از من که بودے ابرو | کار گیتی بدانش و فرهنگ
میرود از حبیب ما بر ما | آنچه بر شیشه میرود از سنگ

سامع آشفته خاطر است چه سود | گر مغنی غلط کند آهنگ

جان گرفتار آز گوناگون | دل طلبگار عیش رنگارنگ

میوهٔ کابل و گل کشمیر | شاهد خلخ و شراب فرنگ

دولت بی زوال عشق طلب | بستاج بهار و حاصل ننگ

خیمه زن بر کنار دجلی ورش | پشگال است جوش دارونگ

افسران کو فتاده بر سر هم | تاج ده دیهیم و افسر و اورنگ

کار طالع بود دگر چه بغم
حسرتی ساده باید بی نیرنگ

حرف اللام

آمد و باد رائحه جان فزای گل | برخیز تا شراب بنوشیم پای گل

بشتاب و در چمن چه نشسته بیت | ای آرزوی لاله که آمد بجای گل

ما را بگل چکار که در چشم عندلیب | هم جلوهٔ خس است همه ماسوای گل

آه من و تبسم تو خنده بیز بد | بشنو نالهای بلبل و بر خنده های گل

خود گشته چون محرکِ او سوے گلستان
ای حسرتی بگردن گل خونبہاے گل

مہرت نرود از ستم و خون رود از دل — پیداست که مہر چو تو ے چون رود از دل
باغیر خوری باده و چون جام و صراحی — ہم خون رود از چشم و ہم خون رود از دل
ہر جور تحمل کنم الا ستم رشک — حیرت که نرفته ز دل اکنون رود از دل
گفتی که جز از ما دل خود از ہمه پرداز — چیزے که نباشد بدلم چون رود از دل

زان حسرتیت کم سخن آمد که فکر
شوق تو کند بیخود و مضمون رود از دل

بغیر عزم حرامست اتخاذ دلیل — که غول پیشه کثیراند و خضر شیوه قلیل
بپاے دوست دم جلوه جان افشاندم — عجب که شہرهٔ شہرم باین نثار قلیل
خطا نرفته یکے نیز تا بکے تقدیر — جفا گذشته ز اندازه تا کجا تاویل
بنور عجم یقین راز غیب بکشاید — بس است قصه درازی برائے ترک دلیل
گذار مردم دنیا مگر نیفتاده است — بران مقام که باشد یکے عزیز و ذلیل
بنان خویشتن آرا بعہده جلوه تو — بجز خلاصِ دل بسته اند چشم کحیل
بکوے پیر مغان درد مند چون نرود — که پیر تو نظر او دہد شفاے علیل

بچرتم زشب وصل کاں چہ بوالعجبی است
بچشم ماست قصیر و بچشم دوست طویل

حضور ارطلبی می خور و ز شحنہ مترس
اَمَا عَلِمتَ عَلَی المُحسِنِینَ لَیسَ سَبِیل

نگاہ صاحب باغ و تبسم شیریں
علامت است کہ خرما ہمی فتد ز نخیل

جلا کنی بچنیں ذکر حسرتی دل را
دل تو رہن وساوس لب تو در تہلیل

حرف المیم

نگہ از نالۂ بلبل برخ گل کردم
روی گل دیدم و صد خندہ بہ بلبل کردم

دوش با غیر ہمی رفت مراد ید و رمید
مصلحت دیدم و من نیز تغافل کردم

گل خورشید بجز پست بود و جود سے دارد
ہستیم ہست ازاں جلوہ تخیل کردم

اقتضائے اثر عاشق صادق نیکوست
بگلستاں شدم و نالہ چو بلبل کردم

گہ زمی حرف زدم گاہ ز ساقی گفتم
مطلب از فہم برون بود تنزل کردم

پیر میخانہ شبے داشت بکف نسخہ کون
فہم رمز سے ز نگاہش بہ تامل کردم

حسرتی ذوق گماں کرد و بہ پیشم آورد

من خود از خشم نگه بر فتح دل کردم

گهی در صحن مسجدگاه در میخانه ها افتم
سر شوریده دارم هر جائے نه پا افتم

ادا دان محبت راستم نوعے ز الطافست
چو آید یک جفا از وی بشکر صد وفا افتم

ز بیتابی شوق دارم برای عذر گستاخی
گهے تنگ آرمش در بر گهے در دست و پا افتم

شهیدم لیکن از خود پا برون ننهاده ام گاهے
شود قدرم عیان گر در رکاب باد صبا افتم

یقین دارم که آئین مسلمانی بیاموزد
اگر چندے بدست شوخ کافر ماجرا افتم

چو عشقم می برد از ره بجائے می رسد راهم
چو عقلم می نماید راه در راه خطا افتم

برین جادو بیانی حیرت مردم عجب نبود
که من خود مے ندانستم چنین معجز نوا افتم

دل شوریده من افگند در بے مرا جائے
اگر در پای او ای حسرتی افتم بجا افتم

عذر انجمن عشقش انیس دارم
نگاه شوق برازے درم ستین دارم

ز رخ نقاب کشا خود کشاده میگردد
هزار عقده مشکل که بر جبین دارم

چو عندلیب نهادم سرشته اند بدرد
که هم بزم طرب ناله حزین دارم

تو کرده وعده فراموش من نساده دلی
بیاد وعده یاران و یاد کین دارم

خبر ز قتل رقیبش بدل رسید نه چشم
عبث نگه بفلک راے بر زمین دارم

صفِ نعال گزینم بایں ہمہ اکرام — دلِ تال نگہ چشم دوستیں اقوام
زغنچہ پس کہ بستن پئے کشاد بود — دلم شگفتہ نسازی چہ لاغ بیں دانم
جواب طعنۂ حرمان و طنز ناکامی — ہمیں بس است کہ معشوقۂ نازنیں دارم

سزد بطور چمن سر اگر بپا سوزی
کہ حسرتی سخن شورش آفریں دارم

عبث ز دوری مقصود شکوہ مند ستیم — دم گسستن از خود بدست پیوستیم
نوائے گرم بکش مطربا کہ درد و جدیم — شراب تند بدہ ساقیا کہ بیستیم
عدو حزاہم و احباب پند گو بودند — ز ہمگنان بہ بریدیم با تو پیوستیم
تو در امید بلندی و بیم پستی باش — ز ما مپرس کہ ملنے بلند و نے پستیم

تمال توبہ شکستیم حسرتی بہ بہارست
چہ از گفتۂ دلدار باز نشستیم

صبح مستانہ نوائے چو ز اسرار زنم — در و دیوار بہ بوسے در و دیوار زنم
فرصت از گریۂ مستی اگرم دست دہد — خندہ بر سر زنش مردم ہشیار زنم
بینم اصرار چو ازوی ہمہ وسواس شوم — جام صد بار برم تا لب و یکبار زنم
خوردہ ام بادہ بخلوت کدہ با شستہ شوم — وقت آشفتگی بہ سر بازار زنم

درشب قدر گرم دست دهد دولت وصل
نذر کردم که هم باده و بسیار زنم

تا کجا بر سر خویش و برخ غیر زدن
دست در دامن آن شوخ ستمگار زنم

بط و پیمانه شکستم سر خم بکشاید
تا کجا باده و پیمانه بمقدار زنم

سعی من از ره گفتار بجائے نرسید
کاشکے گام طلب در ره کردار زنم

حسرتی شعر و غزل من نشناسم آرے
نمکم هست گهے بر دل افگار زنم

براں سرم که ز هر نیک و بد کناره کنم
خورم شراب و برخ نیکواں نظاره کنم

برائے حیله برم نام فصل گل ورنه
بروے ز باده گلرنگ کے کناره کنم

بت هوائے مرا شیخ صومعه شکست
بیا که خدمت رند شراب خواره کنم

بچنگ و بربط و نے می خوری و رقص کنی
اگر سرائر مکنونه آشکاره کنم

رسیده کار فغان شبم بآں غایت
که رخنه ها بدل غیر و سنگ خاره کنم

فتد بخاک و شود خاک و گل ازاں روئید
نگه ز روے تو گر جانب ستاره کنم

جلای آئنه خود کنم نگه باشد
که عکس پردگیان فلک نظاره کنم

بغیر باده بنوده است چاره غم هیچ
شراب اگر بگذارم دگر چه چاره کنم

اخیر مصرع ایں بیت حسرتی بر خواند

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم

مجنون توام جلوهٔ لیلا نشناسم
دانم که دهد چرخ مئی ناب و لیکن
جز کین و محبت نبود وجه تعارف
مقصود نشاط است بهر رنگ که باشد
بروفق مراد است مرا گردش ایام
از یار خودم هست حکایت بحدیثم
هاں جلوه که با وعده کجا شوق شکیبد

مست نگهم نشئهٔ صهبا نشناسم
آں روز که من سرکه ز صهبا نشناسم
جز دشمن و دلدار کسی را نشناسم
آب خضر از بادهٔ حمرا نشناسم
من اندهِ روز و غم شبها نشناسم
من چوں دگراں لیلی و سلمی نشناسم
امروز نمیدانم و فردا نشناسم

ای حسرتی افسوس که دیوانه بر آید
آنکس که منش عاقل و فرزانه شناسم

شبی که زمزمهٔ دلخراش میکردم
شکایتی ز رقیب و حکایتی ز حبیب
سماع و ولوله رسوای خلق کرد ایکاش
شنید بلبل و بیتاب گشت و بسمل شد
کنوں اگر برود سر ز لب نیارم بهر

نخست سنگدلاں را تلاش میکردم
نکردم و بگمانند کاش میکردم
بکنج میکده پنهاں معاش میکردم
سحر خروش سراپا خراش میکردم
گذشت آنچه بیازیچه فاش میکردم

اگر گمان اثر در دلِ تو داشتمی — هزار ناله خار اثر آتشش میکردم

نکرد صحبتِ من حسرتی قبول ارنه
بکنجِ صومعه اش بود و باش میکردم

بسکه با بی التفاتی خوی کمتر داشتم — دست تا بر داشت از من دل ازو بر داشتم
نے سجودم را قبول و نے سلامم را جواب — رایگان رفت اینکه عمرے جا بر آن در داشتم
مژدهٔ وصلے که او خود داد و دانستم دروغ — طرفگی بین کز صبا امروز باور داشتم
عاقبت پرهیز رندی گشت و تقوی عاشقی — در کمینِ خنجرِ آن چشمِ فسون گر داشتم
زاهد از شوخی نبود این پیشکش سبحی مهر — در بساطِ خود همین صهبا و ساغر داشتم
در وفا آمد تغیر و در وفاق آمد خلاف — وین گمان خود از سرشتِ چرخ و اختر داشتم
نے بهجم راز گفت و نے صبا عمّاز شد — از نگاهِ من ترا دیدا آنچه در سر داشتم

ظلمتِ شب بر قرار و صبح ناپیدا هنوز
حسرتی بیجا سر از خوابِ عدم بر داشتم

گفتند که جانان تو بی جان خوشتر ازینهم — حرفیست خوش ای خوش نفسان خوشتر ازینهم
صد بوسه چو برا فتا در حرفے که بلب ریخت — داریم سرِ آن بیجان خوشتر ازینهم
گفتم سخنے چند و شنیدی که چها شد — گوییم لب بزار و دستان خوشتر ازینهم

در بزم بآیین خوشی جلوه نماشد
در جلوه در آید به نهان خوشتر ازینهم

نیکوست تنعم مگر از ساست بپرسی
بودم بدر پیر مغان خوشتر ازینهم

بیکاری عشقم در فردوس کشاده است
پیش تو بود کار جهان خوشتر ازینهم

اسقاط اضافت چو نشانت نگذارد
پس باز نمائیم نشان خوشتر ازینهم

از اشک جگرگون تو گل غرقه بخون است
ای دیده خونابه فشان خوشتر ازینهم

دیوار و در از لطف نوای تو برقص است
ای مطرب خوش زمزمه هان خوشتر ازینهم

احیای دل مرده نماید نفس تو
هان حسرتی سحر بیان خوشتر ازینهم

ما نسیم گلشن و گه دود آتش خانه ایم
گه رسول بلبل و گه قاصد پروانه ایم

عشق بازی های ما شد پرده دار راز دوست
پرده چون برخاست روشن شد که خود جانانه ایم

جلوه های گونه گون می بین که شاهد خودنماست
شیوه های شاهدست بنگر که ما دیوانه ایم

از مقام رازداری بیزبان چون سوسنیم
در طریق موشگافی صد زبان چون شانه ایم

ست آن شاهد که کار عشق ما با وی فتاد
از نژاد بلبل و از دوده پروانه ایم

گنج ار بودنست و از نبودن عیب نیست
در حریم دوست چون نقش و نگار خانه ایم

هیچ جی از حریفان مست تا ور ایستند
سخت مشهور و شراهر در میخانه ایم

شوقِ صد منصور را در جلوہ گاہِ یار برد | ما ہماں در بندِ فالِ سبحۂ صد دانہ ایم

حسرتی عشقِ مجازی را حقیقی کردہ ایم
با ہوا نا آشنا و از ہوس بیگانہ ایم

حرف النّون

ہر کہ یکساعت حبیبِ راز من خواہد شدن | زندۂ جاوید بے دار و رسن خواہد شدن

گر تلافی در نظر دارد بیار پیشش کہ باز | لطف خواہد رفت چوں رنجش کہن خواہد شدن

با بتاں رسمِ نیایش کارِ اہلِ عقل نیست | حلّ ایں مشکل مگر از برہمن خواہد شدن

طرّۂ عنبر فشاں را پیچ و خم بکشادہ | غیرتِ بادِ بہاری در چمن خواہد شدن

دستگاہِ فضل را ہر جا قبولے دیگر است | شیخ در بتخانہ پیرِ انجمن خواہد شدن

اتّصالِ دوست آساں نیست پیش از اتّصال | انفصالِ تن ز جان و جان ز تن خواہد شدن

ہاں و ہاں صیّاد بے پروا مشو غافل مباش | شعلۂ دل در قفس آتش فگن خواہد شدن

آئینہ در پیش و می در دست یا من در خطاب | کامتحانِ مشربِ تزویرِ فن خواہد شدن

چارہ کمتر جو کہ چوں ہنگامِ درماں در رسد | سرِّ خاصیت شمیمِ پیرہن خواہد شدن

از سخن امیدِ معنی حسرتی بے نسبتی است

حسن مطلق کی مقید در سخن خواهد شدن

شهرت این قصه و سهر انجمن خواهد شدن
دیر آمد دوست گستاخی ز من خواهد شدن

شرمساری گر همین است از رخ رخشان او
چشمهٔ خورشید بحر موج زن خواهد شدن

بزمگاه خاص دیوان از هجوم عام شد
رفته رفته خلوت او انجمن خواهد شدن

نرگس فتان سپهری عشوه ها خواهد فروخت
غمزهٔ سحر آفرین هاروت فن خواهد شدن

نکهت و آن طرهٔ بازار چمن خواهد شکست
مستی و آن لب باج می کهن خواهد شدن

ما بتی داریم در پهلو که نام او دل است
آخر این بت هم که ما را بت شکن خواهد شدن

بعد مردن گر هوائے سیر افتد در حرم
غالب جانم شمیم یاسمن خواهد شدن

برهمن هم گر بیا ورنه کجا خواهد فتاد
شیخ از زهد ریائی برهمن خواهد شدن

حسرتی دل شاهد عدل است یاں محزون مباش
بیت عشرت باز این بیت الحزن خواهد شدن

چه خوش است با تو بزمی به نهفته ساز کردن
در خانه بند کردن سر شیشه باز کردن

ز نیاز سر نهادن به سپهر کشیدن
ز نیاز مندی تو بزمانه ناز کردن

تو و رقص و می پرستی من و وجد و جوش مستی
تو و نغمه‌های دلکش من و ناله ساز کردن

تو چنان نظر فریبی که توان شد ایں میی خوا
نتوان تو چهری [illegible] هم امتیاز کردن

سر من فدای نازت نه عدو دگر چه خواهی — تو و عشوه ساز کردن من و دل نیاز کردن

دل زاهدان مرنجان بنهفته حسرتی خور
تو اگر نمیتوانی ز می احتراز کردن

نه چو عشق سازگارم بمزاج دردمندان — نه چو حسن اعتبارم بنگاه خودپسندان
مکن از شراب منعم که ز ناز هجوم مستی است — که گرفته ام ز شوخی لب نازکت بدندان
چه مناسبت بگل از رخ آتشین عذاران — چه مشابهت به لاله ز کف نگار بندان
بفلک کله شکستن بچه فخر حاجتی نه — چو من برهنه سر را بکلاه سربلندان
بگدائیم نه بینی که ستم بپاره دوزم — تن پرنیان قبایان سر گوهرین پرندان
نه چو آینه کمالم نه چو حسن شان جمالم — بکدام حیله افتم به پسند خودپسندان
برخ چو آفتابت نگه قمر عذاران — بکمند عنبرینت سر عنبرین کمندان
شب وصل غیر رفتم پی اکتساب نفرت — چو هجوم عیش دیدم شده شوق من دوچندان

نه چه حسرتی بنالم ز جفای طالع بد
بمذاق یار تلخم چه فغان دردمندان

مرا بخشید وگاهی جز بدی نیکی ندید از من — نمیدانم کدامین جرم ازو برگزید از من
مگر سجاده گستردن بطاعت بود خوشش زاهد — غزالی رام شد امشب که دایم میرمید از من

حدیثِ من پسندش بود لیکن حسن بے پروا
ندارد گوش بر حرفم مگر چیزے شنید از من

نہ پیرایۂ صورت مرا سرمایۂ لذّت
نخواہد رفت وانم الفت شعر و نشید از من

ندارم شکوہ لیکن اے ادراک وجہ مہر و کیں خواہم
نہ از دشمن وفا سر زد نہ ہم آمد پدید از من

بحرف ناسزا سنگر بجاہ خاکساری ہیں
کہ اینہ و دو تحمّل چنخ را ابہتہ ندید از من

مرا کشتی و خوشنودم نکو کردی بجا کردی
درون سینۂ اغیار خارے می خلید از من

غلط کردم کہ دانستم بنا کس دوست چوں گردد
حدیث عشق و دشمن حیف در گوشش رسید از من

سخن بے ربط گوئی حسرتی لیکن ہمی گریم
ہمیں روداد من ہم بود چوں یارم رمید از من

گر آئینہ خواہی بچمن زار گذر کن
در خواہش باغ است درِ آئینہ نظر کن

ریزند گلِ وصل بداماں محبّت
یک نالۂ شب در کش و صد خندہ سحر کن

در صحبتِ اصحاب صفا باش و بجد باش
وز جمع پراگندہ با برام حذر کن

تا تاب نگاہ ہست رخ خویش نہ بینی
آئینہ بیندازد و در آئینہ نظر کن

کام دو جہاں ہفت تو در اول گام است
اے حسرتی از ہند بسوئے کعبہ سفر کن

گر چنیں مشکل پسند یہاست نتواں زیستن
خستہ غم بودن و آسودہ عنواں زیستن

شعلهٔ خوی جانگداز و لمعهٔ رو تاب سوز
هان نپنداری که در وصلست آسان زیستن

خضر با موسی عمران چون مصفا شد شناخت
قدر تنها در تماشاگاه امکان زیستن

عهد برنائی سر آمد وقت رسوائی گذشت
حالیا ما و بکنج دیر پنهان زیستن

کی تلف کردی زلیخا عمر در ایوان قصر
میتوانستی چو با یوسف بزندان زیستن

دل ربائی های آن ترسا صنم جان می برد
خوش ندارم لیک با قسیس و رهبان زیستن

آشنایان شیوهٔ بیگانگی خوش کرده اند
پاکدامان بودن و آلوده دامان زیستن

خلعت صهبا جبلان گر شمع و گل دارد بگیر
هر کرا دل جمع می زیبد پریشان زیستن

کم کن این کم التفاتی ورنه رفتم از درت
پیش ازین نبود که در هجر تو نتوان زیستن

یاد دارم حسرتی وان آشنا انداز او
ورنه همه خلق جهان بیگانه عنوان زیستن

خوشم آن کاکل پریشاد و خوشا آن رم شان
نه پری مونس شان ونه صبا همدم شان

طرز مستانه خرامی به تدرو آموزند
گیرد آهو به رم آهوی وحشی رم شان

به زمین بارقه ها از وجنات آنان
بر سموات اثر طرهٔ عنبرین دم شان

بوسه صد باغ بجیب دل خلقے به بغل
حبذا زلف دلاویز خم اندر خم شان

کشمر از تربت خیار آدمیان را شمرند
آه از خاطر بیباک و دل بیغم شان

کارم ای وای بآن چاره گران افتاده است
که بود سوده الماس گزین مرهم شان

بچه امید باین طائفه کس بنشیند
همگنان محرم شان و همه نامحرم شان

به تکلف نتوان گشت ز جان سوختگان
هی دم پرشرر و هی مژه پرنم شان

بگذر از الفت این قوم که شب می نالید
حسرتی آنکه شب و روز بود همدم شان

حرف الواو

اینست که دل می برد از کف ستم او
اینست که جان میدهد اعجاز دم او

آیم بر اغیار ز یاران چو گریزم
آموختم این شیوه ز انداز رم او

یکجان و چنین جور چه سازیم که میخواست
جان دو جهان بینم نگاه ستم او

هرکس نظر انداخت بمن زار بگرید
از پای فتادم چو نشان قدم او

ای غیر بدردی که نصیب تو مبادا
می میرم ازین غم که نمیری بغم او

از باد صبا پس چه پرسی ز من و غیر
جان پروری طره پر پیچ و خم او

گویم که ندارم سر اغیار بجانت
دانم که دروغ است چو حرف قسم او

شد مرهم زخم دل ریشم چو نهادم
بر سینه ستم نامه مشکین رقم او

اے جذبۂ دل شرم کہ بہرو گرانست — از خانہ بروں آمدن دمبدم او

امید نزرا ہم نبرد غیر نباشم
من حسرتِ چشم پاس پیست کرم او

در عنفوان عمر خیال تا ل کو — در ہم برو خیال تا آل خیال کو
نظارہ رخت کنم آں طاقتم کجاست — قطع نظر کنم ز تو ایں ہم مجال کو
ساقی پیالہ برکف و مطرب نوا بلب — حالے کزو سزد فلک آشفتہ حال کو
من مضطرب کہ بادہ مبادا رود ز دست — ساقی بجستجوی کہ جام سفال کو
دریا عادتست اظہار غم کجا — در بزم خاص رخصت صبح ملال کو
ہیچ بارے ج با تو منعم کنی ز خویش — زماں کجا و حوصلۂ امتثال کو
لم ہا ہم غمزہ جرات فزا کجاست — نومید گشتہ ایم نوید وصال کو

گفتم اگر نظیر نظیری تہ امرج
اے حسرتیؔ لیے بجہاں ہمثال کو

گل توبہ ز سخ افگند از توبہ پشیماں شو — با حور بجنت آ مے نوش و مسلماں شو
ہم باغ بزیبائی ہم راغ برعنائی — گاہے بخیاباں رو گاہے بہ بیاباں شو
چوں گل بچمن بگذر پیمانۂ مے برکف — چوں بلبلِ دستاں زن مستانہ غزلخواں شو

از سنج چو پرهیزی پرهیز کن از زاهد
ور ذوق طرب داری همکاسهٔ مستان شو

نی شاهد و می یکدم حیف است اگر باشی
گو خانه تبه گردد در میکده مهمان شو

تا غصه نیاید جا اے شور بهجوم آور
تا مویه نسازد ره اے عیش فراوان شو

تا چند بجان باشم از دلبری دشمن
اے دلبر عاشق کش آرام ده جان شو

در روز و شب هجران فرقے نتوان کردن
اے ماه نمایاں شو ای مهر درخشاں شو

از وهم عدو تا کے بیدار بود چشم
امشب بحریم او اے دل تو نگهبان شو

آهنگ حجازم شد دیں پرده بسازم شد
مطرب ز نوا بس کن جمّال حدی خوان شو

اے حسرتی آتش زن در دفتر بے معنی
پیمانه بخاک افگن رو بر سر پیمان شو

تا چند ز بیهوشی با چنگ و غزل جوشی
مے خواری و مستے تو نشی مست مے عرفان شو

خون بلبل شراب کرد عشوهٔ چشم مست تو
داغ دهد بشاخ گل دستهٔ گل بدست تو

خاطر ما شکستهٔ دل بفریب بستهٔ
داغ کند دل فلک رشک شکست و بست تو

گرد برآورد بسے از دل اہل تمکنت
شوخی گرم رقص تو تیزی چست و جست تو

خون چکدم ز دیده ها تا نگرسته ام بباغ
ساغر می بدست او دست عدو بدست تو

آں بغرور مهوشاں ایں بنوا صنع کریم

لطف فزاست حسرتی شعر بلند و پست تو

اے چشمۂ حیات لب جاں نواز تو	عمر خضر حکایت زلف دراز تو
برکش نقاب و طرہ برافشان و می بنوش	بردار گر کشند نگویم راز تو
بوے چمن کہ نازبراں می کند صبا	گردیست برفشاندہ دامان ناز تو
دارم امید وصل باین طالع زبون	یارب چہ دیدہ‌ام از نگہ عشوہ ساز تو
رنجد ازانچہ منع کنی پیش خواہدش	میلم زیادہ شد بنواز احتراز تو
گنجائی دو صد خم مے در دو جام چیست	اے من غلام نرگس جادو طراز تو
مطرب نماند تاب دگر دم بہ نے مدم	آتش ہمی چکد ز نواہاے ساز تو
بستیم خوش بہ بوے وساوس در ہوس	نیکوتر است خفتن ما از نماز تو

داغم ز رشک شعبدہ است حسرتی کہ تا
چوں شمع میگریست ز سوز و گداز تو

حرف الہاء

تا آہ از درون پر آتش بر آمدہ	ہمسایہ ام ز بیم مشوش بر آمدہ
انداز خشم شوکت حسنت نگاہ داشت	آتش بپاسبانی آتش بر آمدہ

جز وصف چشم مست تو هیچ از لبم نریخت
دائم ازین سبو می لعل غش بر آمده

گل را قصور نیست قصور دماغ تست
دیوانه نیستی که پری وش بر آمده

آن شکوه نا شنو بعد و عذر سنج حیف
نازک مزاج او چه جفاکش بر آمده

روا ز جفا منال جفا نیک برده ها
کی خسروی ز پشت سیاوش بر آمده

شادابی و شکوه گلستان بهم زدند
خور بر سپهر و پا به سرش بر آمده

هر شعر دردناک که آمد ز دل برون
تیریست کز درونه ترکش بر آمده

یکبار ساده همچو تو بعد از زنا نها
از پرده پرند منقش بر آمده

گو شعر گو سخن که نظیری که حسرتی
صحبت به پیر میکده ام خوش بر آمده

شب‌ها که مه که او به تماشا بر آمده
شیر بگوشه رفته و حسرت‌ها بر آمده

آن کوی قبله گشته و برخاست اختلاف
شیخ از حرم ز بتکده ترسا بر آمده

هرگز نگفته این نرسیدم که شب چرا
پنهان ز در درآمده و پیدا بر آمده

عالم خراب آن لب میگون چنان شده
کز گل گلاب جسته و صهبا بر آمده

کاوس گو ببین ز دستان که بیش رفت
ترک نگاه یار به یغما بر آمده

از لعل آتشین تو یاقوت خاسته
از طره تو عنبر سارا بر آمده

نازم بہ بخت خویش کہ ہنگام تشنگی　　گوہر بجاے آب ز دریا بر آمدہ

از بہر کسب فیض ازاں کوے خلد رشک　　باد از چمن شمیم ز گلہا بر آمدہ

از پیش من برود بشتابی کہ فی المثل　　یوسف ز ہفت کاخ زلیخا بر آمدہ

بر حرف نغز و شیوہ شیرین حسرتی
شورے ز طوطیان شکر خا بر آمدہ

آں مہر وش سحر ز شبستاں بر آمدہ　　یا مہر در شمائل انساں بر آمدہ

با جاں بروں بر آمد و ایں ہم گماں نبود　　صد حیف ناوکت ز دل آساں بر آمدہ

ہر گوشہ در خرابہ دہلی است یوسفے　　در مصر کے چو یوسف کنعاں بر آمدہ

آوردہ عذر گر دو سہ اشکے چہ میکنی　　چشمم مژہ بہم زدہ عماں بر آمدہ

از بس درازی شب ہجراں شنیدہ ایم　　وا نیم ماہ و مہر درخشاں بر آمدہ

چوں دید خضر نوش لب لعل یار گفت　　ایں چشمہ بہ ز چشمہ حیواں بر آمدہ

سویم نیامدہ است عدو در حریم او　　پیش کہ رفتہ باز کہ پنہاں بر آمدہ

شبنم خراب و رنگ رخ گل شکستہ کرد　　پیش از طلوع خور بگلستاں بر آمدہ

دے حسرتی شمر و الف و الف را یکے
امروز نکتہ سنج و سخنداں بر آمدہ

حسن ہر چیز ز ہر جاے بغارت بردہ
از ملک سود ز درویش خسارت بردہ

نہ غرض شہرت خود بود و نہ رسوائی کس
طبع شوخش دل خلقے بشرارت بردہ

نقض پیمان وزمی کام گرفتن خوش بود
خوشترک اینکہ گدا از زبکفارت بردہ

نفحہ موے تو باز از سمن افسردہ
لمعہ روے تو از ورد نضارت بردہ

مے نشینم بسر کوے تو در شمس خوشم
گر مئے مہر تو از مہر حرارت بردہ

خلوت آراستہ لیلی بہ ناریمی خواندہ
بزم پیراستہ شیریں بوزارت بردہ

حسرتی چوں غزل خواجہ نظیری خواندہ
از من اندیشۂ معنی و عبارت بردہ

شب در آمد ز درم سرخوش و خواب آلودہ
سینہ بکشودہ و دامن بشراب آلودہ

بوسہ میخواہی و لب میگزی اے شیریں لب
شہد لطف است اگر زہر عتاب آلودہ

آہ از دشمن و گستاخ نگاہش کامشب
نگہ شوخ تو میگشت حجاب آلودہ

شکوہ با بستی و کردیم سپاس از شادی
آمد از بزم حریفاں چو شراب آلودہ

یاد ناورد دگر از من و حیرانی من
دید چوں دیدۂ اغیار بآب آلودہ

شب برو بیخودی از دیدن روئے تو رفتست
حسرتی بود چو لعلت مے ناب آلودہ

پرده هر جا ز رخ انداخته یعنی چه
خلوت و بزم یکی ساخته یعنی چه

چه خطر داشت ره است که برگردیدی
راست گو بودی و کج باخته یعنی چه

پیش ازین خاطرت از نام بهائی لرزید
این زمان تیغ بقتل آخته یعنی چه

روز با خویشش بصد مهر مرا داشته
نیم شب بر سر من تاخته یعنی چه

بود لطف چو بیگانه بود در صحبت
غیر در بزم طلب ساخته یعنی چه

گفتمت کز سر عشق تو ز پا افتادم
گوش بر حرف نینداخته یعنی چه

مسند شاه کجا و خس و خار کجا
خاطر از خطره نپرداخته یعنی چه

عشق در محو نشانست و تو اندر ره عشق
علم از دار بر افراخته یعنی چه

جلوه شاهد هستی است در آیینه کون
تو بجز آینه نشناخته یعنی چه

بابت عشوه گری مفت بری عباسی
حسرتی نقد روان باخته یعنی چه

خوشا آن زمان که بی روی جذبه دلخواه
روم بطوف حریم رسول و بیت الله

با آب زمزم او لوث معاصی دل شوییم
چنانکه شسته شود گردها ز تن بمیاه

سحر ز خواب چو خیزم بروی او خیزم
بشام چون بنشینم نشینمش به نگاه

فلک نمی شنود ناله مرا هر چند
بگوشش کعبه رسانم صدای واشوقاه

بپا طوافِ حریم رسول نتوان کرد
پدیدہ گردشِ گردم چنین است مدنگاه

زحادثاتِ فلک بس ملول وتنگ دلم
بخانۂ تو گریزم کہ ہست جاے پناه

چو خون جانوران حلال نیست روا
مرا چگونہ کند از ستم زبیدل تباه

بعمرِ خود نپذیرفتہ ایم معبودے
بجز خدا و برین مدعا خدا است گواه

امیدہاست کہ ہم حسرتیؔ زلب دمِ مرگ
برآید اشہد ان لا الٰہ الا اللہ

چو برق تازہ بہش مہ شوخ ادا نشستہ
نزدیش غبار ماندہ بہ پیش صبا نشستہ

زخدنگ غمزہ جانم شدہ ریش ریش ہم ہم
خبرش رساں کہ تیر تو بہ مدعا نشستہ

بعشق کارسازی بر حسن رازداری
بہ پیام راز نفسے عجب از صبا نشستہ

ہمہ نازہائے تو دل و آں بایں خرابی
کہ بصد کرشمہ در وے صنم ہوا نشستہ

چو روم نسیم باشم چو کنم رجوع زناں کو
نتواں نہاد گامے بہزار جا نشستہ

کہ خبر دہد بخسرو کہ بہ پیش غیر شیریں
بدو صد کرشمہ رفتہ بہزار ادا نشستہ

سبب فلاکتِ من طلبِ سلامتِ من
کہ بگنجہا شنیدم ہمہ اژدہا نشستہ

خجلم زرشکِ بزمش کہ نکرد ہیچ پروا
کہ فلاں چگونہ امشب زبرم جدا نشستہ

زہجوم عاشقانش نتواں شناختن ہرگز
ببرِ کہ بودہ شام و بسحر کجا نشستہ

دربار و خسرو را بجمال خویش جا ده
چو به پیش قصر سلطان نگری گدا نشسته

از دیدن تو چشم بگلزار آمده
بلبل بپاسخ تو بگفتار آمده

هر گه که عزم خانه نمودی ز بوستان
شمشاد از پی تو برفتار آمده

زاهد ز محفل تو سیه مست خاسته
دیوانه روبروی تو هشیار آمده

مشغولیش نداد بدل فرصت نظر
صد بار بار بر سر دیوانه آمده

بیرون میا ز خانه که هرگز ندیده ام
بلبل بر آن گلی که ببازار آمده

چون باد مغز اندر چون سرو می چمد
سرمست باده از بر اغیار آمده

آزاد گشتم از غم عالم به بند تو
آری خوش است مرغ بگلزار آمده

آوازه خرامش و چشمش جهان گرفت
آهو ز دشت و کبک ز کهسار آمده

نی شمع هر چه هست بکاشانه دیده ام
روزی که یار شمع شب تار آمده

ساقی سبو بکشاد و دهان خم
ابری سزای خواهش میخوار آمده

سی فتنه ها که از پی فردا و غیره بود
امروز بهر چشم تو در کار آمده

واعظ آنچنان بگفت که از گریه تر شدم
شب خسرو ز خانه خمار آمده

مهر آنچنان که هست نمودار آمده
آئینه منفعل ز رخ یار آمده

دیوانه ناشکیب نمودن شگفت نیست
آن چشم مست آفت هشیار آمده

دردانه اش هر آئنه سیری عجیب بود
تسبیح چون گسیخته زنّار آمده

بیند مرا ز دور و بکف گیرد آئنه
آن ساده رو ببین که چه پرکار آمده

خوی از رخت فتاد نمودار گشت گل
اشکم چکید لاله پدیدار آمده

مُشت گلی بتحفه مرغان دام برد
فرخنده طائری که بگلزار آمده

باز آمده است بر پی الطاف بی سبب
پنداشتم که از بر اغیار آمده

بینم جمال دوست میسر کرا شود
از ذرّه تا بمهر طلبگار آمده

یوسف رُخان ز هر طرفی گرد آمدند
در ساعتی که یار ببازار آمده

عزمش شنیده جانب گلشن که حسرتی
مستانه چون نسیم برفتار آمده

دیدار خویش را چو بفردا نهاده
امروز از چه شوق بدلها نهاده

یک لمعه از تجلّی برق ظهور تست
نوری که در یدی اولی نهاده

بر چشمهای تیره دلان مهر کرده
روشندلی بدیده بینا نهاده

خوشنود و ناخوش از همه دیر و زگشته
جلدوی و انتقام بفردا نهاده

گر آرزوے تو بدلے کم بود مگیر / دانی ہزار گونہ تمنّا نہادہ

آخر خودش بشیوۂ ترکانہ بردہ / آں دل کہ بے طلب بہ بر ما نہادہ

بخشندگی طریقۂ تو عفو خوے تو / شوقِ گناہ در تہِ دلہا نہادہ

آتش بجا نوادۂ فرعون میزنی / از شعلۂ کہ در کفِ موسےٰ نہادہ

در نرگسش کہ تشنۂ خونِ دو عالم است / ذوقِ ہزار ساغرِ صہبا نہادہ

ما از ہوائے جلوۂ دیدار سوختیم / تانے عجب بعرشِ معلّے نہادہ

مشکل بود رہائیِ جاں از کمندِ تو / سامانِ دلفریب مہیّا نہادہ

بندے بپائے ذرّہ خوشش خم فگندہ / دامے بدہ ز زلفِ چلیپا نہادہ

ہرگز عزیز نیست ز تو جاں بجانِ تو / بیصرفہ رسمِ غارت و یغما نہادہ

لطفِ زبانیِ ز تو را ہم نمی برد / کایں دانۂ فریب بصد جا نہادہ

اے خسروی ز فکرتِ وقّادِ خود بنظم
رسمِ جدا ز طرزِ احبّا نہادہ

حرف الیا

زیں ہوش کہ من دارم مدہوشِ شرابِ اولے / ویں خلوتِ ہمیشہ بزمِ مے ناب اولے

ترسم که مرا شخصی از اهل صفا داند | بر دامن آلوده داغی ز شراب اولی

حوران پری‌رو را خوبان نکوخو را | در دیده حیا بینکو بر چهره نقاب اولی

گر رشک برد جانم در شوق برد تابم | آن زلف بخم بهتر آن طرّه بتاب اولی

گر شهره همی گردد دشمن نخورد حسرت | گر باده دهی ساقی با چنگ و رباب اولی

گل چهره‌کشا آمد بلبل بنوا آمد | ابرے بسبزه آمد ساقی مے ناب اولی

هم سبحه دهم ساغر بر دست گرانم شد | هم شیخی و هم رندی در عهد شباب اولی

در انجمن پیران باید بادب دم زد | گستاخی و بیباکی در عهد شباب اولی

از حسرتی شیدا چون هیچ نمی آید
این رند خراباتی سرمست و خراب اولی

تا کی بطمع وصل شکر خند کنی | عشق آمیخته زهر هوس چند کنی

تلخ گفتی و شنیدیم حجاب از پی چیست | میتوانی که تلافی بشکرخند کنی

مدعی از سر آن ناوک مژگان بگذر | سینه آماجگه تیر بلا چند کنی

ای محبت ز تو خوش بو العجبی ها آید | طفل را فتنهٔ پیران خردمند کنی

بنده را نیست بمیلان طبیعت کاری | کار ما بر نمط امر خداوند کنی

نتوانم که بافسون دل تو بکشایم | نتوانی که بافسانه مرا بند کنی

آنچنانم ز تو آزرده که مشکل دیگر — دل من شاد بصد وعده و سوگند کنی

سعی در کار نما و بجهان کار مدار — دو جهان از تو اگر کار باین پند کنی

هر که از دوستیت دم زند ادل اورا — بدسگال پدر و دشمن فرزند کنی

نتوانی که بهی تلخی زهر از کامم — اگه در جام رقیبان شکر و قند کنی

حسرتی مرد اگر فایده است چیست جزاین
که دل غیر باین واقعه خورسند کنی

بر روی خوشت نقاب تا کی — از اهل نظر حجاب تا کی

جرأت ز عنایت تو سر زد — با ما عیان عتاب تا کی

ساقی بفشرده درونی — آمیختن شراب تا کی

دلاله حسن ناگزیر است — از باد صبا حجاب تا کی

دریای سپهر بر گشادند — بر بستر ناز خواب تا کی

بس منفعلم ز شکوه گرم — آمیختن گلاب تا کی

مطرب برخ نوای بلبل — جلباب نی و رباب تا کی

نی پرده حدیث عشق سر کن — از شعر و غزل نقاب تا کی

دیوان تو حسرتی بیاضی است

از منتخب انتخاب تا کے

این آب درین سراب تا کے	این باد درین حباب تا کے
در ظرف گل این شراب تا کے	در روح و جسد علاقہ تا چند
در مزبلہ خراب تا کے	این طائر عرش آشیانہ
در سایۂ آفتاب تا کے	این پرتو نور راز بے کیف
پامال درین خلاب تا کے	مہر جم و خاتم سلیماں
اے صاعقہ اضطراب تا کے	آخر نہ دلست آتش شوخی است
گرد و بہ ہانم آب تا کے	زین شیشۂ جاں کہ در لب تست
دیوانگی شباب تا کے	در شیب کہ نوبہار عقل است

نزدیک رسید حسرتی مرگ
دوری ز رہ صواب تا کے

موسم گل نیز ساقی جام مے	آمد ابر و مید پیغام مے
میرسد از ہر طرف پیغام مے	لالہ چشمک میزند بلبل نوا
توبہ از ہر چیز در ایام مے	پاس ناموس جہان نیک دار
میدہد ساقی صلاے عام مے	محتسب ہم گر بیاید منع نیست

سرخوشت گویند تا پایان کار — خوش بود آغاز مے انجام مے
بوے مستی از لباس گل مخواه — دوختند این جامه بر اندام مے
نسبتے درستی و دیوانگیست — زان قبل شوریده ام شیدام مے
گر شراب کهنه وقف عیرهاست — تازه گردان جان من از نام مے
پاس عرض پارسائی می کنم — زان نیایم پیش تو هنگام مے
هم مه صوم است و هم فصل بهار — می کشایم روزه ها از جام مے

جمع ضدین از تو آید خسروی
سبحه در دستے بدستے جام مے

با جذبِ شوق راه ستم گم نمی کنی — ناچار آمدی که ترحم نمی کنی
ما را امید مهر فزاید زمان زمان — چندانکه بر رقیب ترحم نمی کنی
تو خشمگین ز کین و من از راهِ سادگی — دانم ز روے ناز تکلّم نمی کنی
فریاد وقت تذکره عیش دشمن است — گوشے که بر فغان و تظلّم نمی کنی
شادم ز بسکه خوار شدم بیش از همه — اکنون نظر بخواری مردم نمی کنی
جمال میهی ولا بولاهی بتان و باز — جذبے گر و چه گشتے هم نمی کنی
وحشت بذیل دامن دلدار میرسد — سررشته خیال اگر گم نمی کنی

خندیدن رقیب بحالِ زبونِ من ‌ ‌ ‌ خوش آمدت اگر چہ تبسّم نمی کنی

می جام وصل نیست که از غیر کم دہد
اے حسرتی چرا طلب خم نمی کنی

از خونِ دل تپاں ز ستم ہاے کیستی ‌ ‌ ‌ ایجاں بجستجو کہ تمناے کیستی
ہر دم ببزم دلکشِ جاناں گذارتست ‌ ‌ ‌ اے قاصدِ خیال ز اعداے کیستی
ایجاں کہ بیر و مشاک یکے در دماغ تست ‌ ‌ ‌ محوِ شمیم زلف سمن ساے کیستی
بالاے آسماں برین این ہمہ صعود ‌ ‌ ‌ اے اخترِ رقیب تو غوغاے کیستی
پنہاں نکردم از تو کہ بیمار کیستم ‌ ‌ ‌ بارے تو ہم بگو کہ مسیحاے کیستی
فرداے حشر وعدہ امروزش اے رقیب ‌ ‌ ‌ ہاں سادہ خوش بوعدۂ فرداے کیستی
عمریست سر ز غرفہ و منظر نمی کشی ‌ ‌ ‌ طاقت گداز و حوصلہ فرساے کیستی
جاں میدہی و عقدہ برابرو نمیزنی ‌ ‌ ‌ ایجاں ہلاک نازدل آراے کیستی
اے زلف دوست ایدل جانم اسیر تو ‌ ‌ ‌ طوقِ گلو و سلسلۂ پاے کیستی
سرگشتہ و شکوہ ز اختر نمی کنی ‌ ‌ ‌ اے آسماں نہاد شکیباے کیستی

عشق است ور نہ رشک رسانت گمانہا بد مبر
اے حسرتی کہ والہ و شیداے کیستی

از عرش بود ذره بسرائے که تو باشی
از جائے رود جا بجائے که تو باشی

عارض ننمودی و دل از دست ربودی
پنهان نظر جلوه نمائے که تو باشی

دل می طلبی از من بیدل چه بلائی
مفلس شناسنده گدائے که تو باشی

بیرون درم با تو بباغ ار بودم جائے
در خویش نگنجم بفضائے که تو باشی

گل را نه بو رنگی و بوئے که تو داری
مهتاب نباشد بصفائے که تو باشی

با من نه نشینی و ده دور از نه گزینی
بهر که تو هستی و برائے که تو باشی

گر بیخود و گریه جرم جائے سپاس است
از من چه حساب است بجائے که تو باشی

در انجمنش دم نه زنم خواں زده
اے زهره بدین ساز و نوائے که تو باشی

هان حسرتی از راز نهانی جرم ده
فرزانه و دیوانه نمائے که تو باشی

دل داده نه دردِ دل زار چه دانی
در دام نه حال گرفتار چه دانی

عاشق نشدی خواهش وصلے ننمودی
بر دل گذر و آنچه نه انکار چه دانی

نه چشم عنایت نه نرگس بیم جفا بیت
از لطف چه آگاهی و آزار چه دانی

یاری نگزیدی و رقیبے نشنیدی
رنجے که شکست تو اے یار چه دانی

اے گل بدلت خار محبت نخلیده
ذوق گذر وادی پر خار چه دانی

معشوقی و با خنده لبت راه شکاریست
تو مرتبهٔ دیدهٔ خونبار چه دانی

در انجمن عشق ترا نیست گذارے
تو لذت آه پس دیوار چه دانی

با ماه وشے نیست سر و کار دلت را
بے مهری گردون جفا کار چه دانی

دانم که ز بیتابی شوقست وگرنه
اے حسرتی این طرز دل افگار چه دانی

ایکه سوز دل بلبل بینی
شعلهٔ رنگ رخ گل بینی

گر بآئین رخ بگلستان آئی
داغ لاله بدل گل بینی

شوخ تر آن مه تابان یابی
برق را گرم تامل بینی

غیر بیتاب ز گستاخی هاست
کار عشاق تحمل بینی

دیدم از نرگس مستانهٔ تو
آنچه تو از اثر مل بینی

صبح گل چین بچمن می آید
مهر را آفت بلبل بینی

حسرتی سایهٔ آن زلف نشان
خم و پیچے که بسنبل بینی

جاں از رقیب خواهی و اصرار میکنی
کاریست سهل حیف که دشوار میکنی

کونین رونمائے جمالت نمی شود
با ما چه دیده که سر بیدار میکنی

در طینتت ز کینه فزودند عنصری — جرم تو نیست کایں همه آزار میکنی

در پیش من ز لذت آمیزه نیست کم — شیریں ادائیے که بانکار میکنی

ساقی بده که باده باندازه میدهی — مطرب بخواں که نغمه بهنجار میکنی

نقصان کمال خواهد و در حسیدتم مرا — صالح نکرده و زیاں کار میکنی

شوق برخ تو طبع ز هر چیز برگرفت — دیوانه می نمائی و هشیار میکنی

نے پرده تاب جلوه ندارد کسے ازاں — خود را بصد لباس نمودار میکنی

در هر لباس جلوهٔ دیگر همی نهی — دلها بطرز غیر طلبگار میکنی

مجنوں بسام طرّهٔ لیلی در آوری — قمری به بند سرو گرفتار میکنی

از شمع شعله در دل پروانه میزنی — بلبل فدائے شیوهٔ گلزار میکنی

بے حیله حسرتی نتواں گفت خوش بود
گر عزم طرح صحبت اشعار میکنی

اگر نگه ز سوے دشمناں بگردانی — بلاے آه من از آسماں بگردانی

کنی چو عزم تماشاے باغ گلچیں را — چمن طراز تر از باغباں بگردانی

چو غنیمت دم اظهار دوستی با او — ز من نگاه و ز دشمن زباں بگردانی

دو چار پیشه شوی گر بر و زعا شور ا — به نیم خنده دلش شادماں بگردانی

بجلوہ کوکب ہفت اختراں سپہ سازی
بعشوہ اختر نہ آسماں بگردانی

بہ نیم خندہ کہ برگل کنی بجانب خویش
ہزار را ز در بوستاں بگردانی

زعشوہ ہائے نہان تو با عدو شادم
بچند روز مرا نکتہ داں بگردانی

الا رفیق نصیحت شعار می خواہم
کہ خاطرم ز نشاطِ جہاں بگردانی

بشرحِ حسن شبابِ جمیل بپوئے
طبیعت از قصب و پرنیاں بگردانی

بذکر راوق مشکیں ختام کافوری
دلم ز بادۂ آتش نشاں بگردانی

جناں من ز ہوائے بہشت رضواں
بوصف جلوۂ حورِ جناں بگردانی

بذکر گلشنی نغمۂ طیور بہشت
دلم ز رود و سرود مغاں بگردانی

بسوئے حسرتیؔ خود گذر تواں کردن
سحر گہاں چو ز گلشن عناں بگردانی

متفرقات

اہلِ دانش بہر کسب علم در کاشانہ ام
من گہے در کوئے شاہد گاہ در میخانہ ام

صد سعادت ہا رونمود و صد بہاراں جلوہ کرد
مہر آمد در حمل یا یار در کاشانہ ام

عشرتِ پنہاں ببین و شوکت پیدا مسنج
شعلہ در جانست اگر شمعم اگر پروانہ ام

تا نداند تا امیدم حرف لطف آمیز را
گرچه در دل بشناسم پیش او باور کنم

خورده می با رقیبان تو چرا داری خمار
حسرتی برخیز من هم باده در ساغر کنم

چه ... حسرتی از گردش پنهان سخنها
حدیث شوق عشق خود شنیدن آرزو دارم

مبادا گوئی مهر عدو که در دل تست
روم نه پیش تو هنگام می کشیدن تو

مقطّعات

ای وقف احترام تو از کعبه سوی هند
دانی که باز گشت چرا کرده ایم ما

زان حسرتی اوا سع قدس از چه روی باز
اندیشه صرف تیره سرا کرده ایم ما

بهر طواف کوی تو ای مهر اوج فضل
رو جانب زمین نه سما کرده ایم ما

ای حج و عمره را از تو دانیم رکن و شرط
زین راه طی مرحله ها کرده ایم ما

ای آنکه از تفنن الفت چه دور گر
از قبله رو بقبله نما کرده ایم ما

شیخ الرئیس را بتو همسر نوشته ایم
پرسی اگر صواب خطا کرده ایم ما

پور قباد را بتو همپایه گفته ایم
انصاف میدهیم جفا کرده ایم ما

آں مظہر شیون صفائی کہ اکتساب — از شیوهٔ تو رسم وفا کردہ ایم ما

آنی کہ دل بشیوهٔ شیریں ربودهٔ — آنی کہ جاں بذوق فدا کردہ ایم ما

مرآت دل بہجر چو زنگ الم گرفت — از یاد عارض تو جلا کردہ ایم ما

جاں از فشار درد جدائی ستوده شد — از وعدهٔ وصال دوا کردہ ایم ما

زاں پارهٔ آتشی کہ دلش مجمر آمده — آتش غبار و آب ہوا کردہ ایم ما

بر ما بگیر نامہ اگر کم نوشتہ ایم — دانی کہ اعتماد صبا کردہ ایم ما

ور نامہ تا نوشتن تو از تو پیش خود — صد گونہ عذر ہا بسزا کردہ ایم ما

ایں نامہ گرچہ بعد دو سالے نوشتہ ایم — تا ہزار ناز بجا کردہ ایم ما

ہم در طواف کوئے تو یاد کردہ ایم — ہم آرزوئے تو بہنا کردہ ایم ما

در کعبہ داستان مدیح تو خواندہ ایم — واندر مدینہ بر تو ثنا کردہ ایم ما

ہم بہر تو بمروه منّت نموده ایم — ہم بر صفا دعا بصفا کردہ ایم ما

ہر جائے کاں محلِ اجابت شمرده اند — حق وفا و مہر ادا کردہ ایم ما

در ختم نامہ عرض دعا گر نکرده ایم — اے خسروی عذر ریا کردہ ایم ما

وانگہ دعا بموضع دیگر چہ حاجتست — چوں بارہا بکعبہ دعا کردہ ایم ما

اے باد بگلستان دہلی — روزے کہ مستدار گذرے

باآں گل تازہ گو کہ از داغ	شد تختۂ سینہ لالہ زارے
بستی چو در چمن بر ویم	سوے قفسم بیا تو بارے

رباعی

الطاف تو بر بندۂ عاصی چہ عجب	لطف و کرمت نسبت مسبب بہ سبب
ناست بلب و تجلیت در جاں باد	آندم کہ کشم رخت ز دنیا یارب

دیگر

ز ینگونہ سیہ گلیم و روسیہم	کابلیس کند عار ز یاد گنہم

دیگر

توبہ ز ملاہی و مناہی توبہ	وز ہر چہ کہ از بندہ نخواہی توبہ
بپذیر و خط عفو بعصیانم کش	کردم ز سر صدق الٰہی توبہ

دیگر

نے خوش آید مرا مقالات حکیم	نے دل شگفد ز بذلہ و ہزل ندیم
شاید کہ بیا در و شمیم زلفے	آشفتہ نشستہ ام بامید نسیم

دیگر

ط: اصل نسخہ میں اس رباعی کا صرف ایک ہی شعر تھا دوسرا شعر نقل سے رہ گیا ۱۲

رباعی

شب شیرهٔ روح از کلامش می ریخت — صهبا از لعل لاله فامش می ریخت
میگشت و نگشتن از ادا میبارید — میرفت و نرفتن از خرامش می ریخت

دیگر

گر پیر شدم چه غم شبابم بخشند — در مخمورم شراب نابم بخشند
گر روز سیاه شد چو شب باکی نیست — در روز سیاه آفتابم بخشند

دیگر

از زلف سیه برو نقابی در کش — برقع برخ چو آفتابی در کش
وز ستر و عفاف گر نه تنگ آمده — با من بچمن بیا شرابی در کش

دیگر

نه قطره زن طریق مشتاقی باش — نی در گرد مغنی و ساقی باش
عمر ابد و وصال جاوید طلب — فانی از خود شو و بوی باقی باش

دیگر

اینجا نفسی غیر بشارت نبود — اینجا سخنی بجز اشارت نبود
فهم سخنم گر نکنی معذوری — اینجا همه معنی است عبارت نبود

رباعی

بلبل که ز عشق گل حزین میباشد
با ناله و فریاد قرین میباشد
تنها نه ز خود رود که از گلشن هم
گر بینایم که گل چنین میباشد

دیگر

این قول قدیم از افادات حکیم
هر طبع سلیم می نماید تسلیم
از هرچه که نا خوش بجهان نا خوشتر
بیگانه وشئے ز آشنایان قدیم

دیگر

من تشنه و سیراب ز صهبای خودم
من کعبهٔ خویشتم و کلیسای خودم
با غیر خودم هیچ سروکارے نیست
من عاشق و معشوق خود آرای خودم

دیگر

هر صبح تر آجستجوے باشم
هر شام در آرزوے توے باشم
گفتی که فلاں چگونه مے باشی تو
تو باش نکو که من نکو مے باشم

دیگر

چندے بکوئے شهر یاران رفتیم
چندے بدر زهد شعاران رفتیم
دیدیم همه آلوده سهو و کبر و طامات
ناچار بکوے می گساران رفتیم

رباعی

در دیر مغاں بتِ خود آرائے ہست — خود بینی و خود سرائے و خود رائے ہست
اندر نظرش یکیست مستی و عفاف — توبہ شکنی و توبہ فرمائے ہست

دیگر

از خاکی و چوں خاک ہمی باید زیست — بے ہیچ قبادے و سبحے باید زیست
گفتی کہ چو مردہ زیستن دشوار است — دشوار اگر ہست ہمی باید زیست

دیگر

دے حسرتی خستہ ملاقی گردید — اصرار بسے چو رفت ساقی گردید
گفتم ز ہمہ گذشتنی الا از مَی — گفتا ایں نیز اتفاقی گردید

دیگر

در شہر حکایت می آشامی تست — در پیر و جواں شہرت خودکامی تست
گفتم بتو آنچہ بود دیں خود دریاب — بدنامی تست یا نکونامی تست

تمت

قصائد

بسم الله الرحمن الرحیم

در نعت

گر سر به آشتی و بدارا بر آورم
پرخاش از سکندر و دارا بر آورم

وحدت سپرده منصب جولانگری مرا
گردے ز کاروان تو و ما بر آورم

از قید نه رواق نگارین برون روم
یوسف ز هفت کاخ زلیخا بر آورم

هنگام غول حوصله کوتاه و ره دراز
مشکل سرے بعالم بالا بر آورم

آن باده نوش پاک نهادم که شهد و شیر
هنگام دار و گیر ز مینا بر آورم

رندم ولے بگاہ جدل با فقیہ شہر
دودے ز دودمان لم و لا بر آورم

بس نکتہ ہائے نغز کنم نذر انجمن
در ساعتے کہ بادہ زمینا بر آورم

از ذکر و شکر نفس اگر سستی آورد
فریاد یا معین اعنّا بر آورم

فرسودہ رسمہائے جہاں ناخوش منست
گوہر زکان و لعل ز دریا بر آورم

از بہر کسب فرحی سایۂ ہما
بر خاستم کہ شہپر عنقا بر آورم

گو شیخ شہر رنجد و گر پیر میکدہ
من آں نیم کہ دم بمدارا بر آورم

از روئے شید و زرق و باندازِ رنگ و ریو
در دل ہر آنچہ نیست ز لب ہا بر آورم

در خانقہ ز شیشہ و پیمانہ بگذرم
در ذکر حق بمیکدہ حاشا بر آورم

طاعت سرشتہ گشتہ ز دل چوں بدر رود
مستی بجاں سرشتہ نہ آنرا بر آورم

سجادہ گسترید کہ خواہم نماز کرد
پیمانہ آورید کہ صہبا بر آورم

دیوانہ را قرار بیک طور نیست زاں
گہ لا و گہ الٰہ و گہ الّا بر آورم

اندر زہائے تلخ بشیرینی بیاں
در ذوق ناسلیم گوارا بر آورم

چوں جہل علم نیز نقاب جمال اوست
از ہر دو لوح سینہ معرّا بر آورم

از طرز عارفانہ ہر طرح حظ برد
ابیات دل پسند احبّا بر آورم

دستان جاں نواز و نواہائے دلکشا
بر شیوۂ طیور خوش آوا بر آورم

گر بر وصف شاهد و صهبا بر آورم
افکار از طبیعتِ دانا بر آورم

مشتاقم آنچنان که بیک دم بهم شدن
صد گونه حسرت از دلِ شیدا بر آورم

نازم بسحر عشق که از نار مشتعل
انفاس سرد صبحدم آسا بر آورم

از یکدو آهِ شعله فشانِ زبانه خیز
آهن چلے ز طینتِ خارا بر آورم

گویا بوصف غنچهٔ پنهان قصیده ایست
آن ناله ها که در دلِ شبها بر آورم

خاکم بسر که با همه غیرت بزم دوست
خواهم که کار خویش ز اعدا بر آورم

هرگز بهیچ شغل دلم وا نشد کجاست
کاری که از هوای دل آنرا بر آورم

سے روی دل بسوی نجوم است کز نقاب
روی مخدّرات خفایا بر آورم

اندیشه های سبعهٔ سیّاره و انجم
هر کور هفت گنبدِ خضرا بر آورم

وجهی نداستم از پی تصحیح امّهات
علّت برای گردشِ آبا بر آورم

گویم ز خیر و طالع و مستولی و قران
احکام و مضمرات و خبایا بر آورم

آگاه از صناعت طب نیز نیستم
تا خویش را نظیر مسیحا بر آورم

نه صوفیم که از اثر لذّت سماع
رقصی زنم چهان بتماشا بر آورم

نه مطربم که چرخ بچرخ آرم از نوا
ناهید را بزمزمه از جا بر آورم

نه عاشقم که از تف آه شراره بار   دود از دیار گلشن و صحرا برآورم

نه عاشقم که غازه برخساره برکشم   با پیچ و تاب زلف چلیپا برآورم

از سرمه آب خنجر مژگان فزون کنم   وانگاه دست از پی یغما برآورم

نه شاعرم که شورش هزلی در افگنم   شور طرب ز جمع اخلا برآورم

گویم برای اخذ جواهر قصیده ها   مدح از پی گرفتن کالا برآورم

گویم سخن که بوسهٔ شیرین ربایمی   سنجم غزل که کام ز سلمی برآورم

اما برای آنکه دو بیتی گزیده   اندر ثنای داور دارا برآورم

بیگانه نیستم ز طریق سخنوری   گاهی بشعر دم ز تولا برآورم

اول بآب چشمهٔ کوثر وضو کنم   وانگه نفس بنعت مزکی برآورم

آن کز چمن طرازی بستان مدح او   ماوای خود بجنت ماوا برآورم

آن کز ترانه سنجی گلزار نعت او   اندیشه چون بهار مطرا برآورم

سلطان دین امام رسل شاه انبیا   کز بندگیش پایهٔ والا برآورم

شاهین فهر او چو شود بال و پر فشان   خواهد عدو که شهپر عنقا برآورم

خاک درش که سرمهٔ اهل بصیرتست   گوید که کام دیدهٔ اعمی برآورم

هر امر و نهی کز تو بگوشم فرا خورد   از جان و دل ندای اطعنا برآورم

حرفے گر از فروغ جمال تو سر کنم — گرد از نہاد صخرۂ صما برآورم

افسانۂ حقیقت مہرت چو سر دہم — عشق مجاز از دل برنا برآورم

گاہ ثنائے غالیۂ خلق دلکشت — زانگونہ بوئے عنبر سارا برآورم

از باب حدیث لطف کہ با من کنی بخواب — مضمون صد ہزار تسلی برآورم

گر بخت نابہ در تو برد سجدہ ہائے شوق — نے از جبیں کہ از ہمہ اعضا برآورم

خواہم بر آستان رفیعت نہادسرے — تا سر ز ساق عرش معلے برآورم

شاید فتد نگاہ بایوان جاہ تو — خود را فراز بام ثریا برآورم

خطّ غلامے تو بدست عمل نگار — امروز شد سپردہ کہ فردا برآورم

از داغ بندگیت جبین را اگر زینت — خواہم کہ آفتاب ز سیما برآورم

دستم نگار بند عروس مدیح تست — نبود عجب اگر ید بیضا برآورم

طبعم ترانہ سنج ثنائے کمال تست — نشگفت گر نشید بدعوے برآورم

آں ساحرم کہ مدحت شیریں اگر کنم — از طبع قیس الفت لیلی برآورم

گاہے برسم و عادت مرغان بوستاں — لخت جگر سرشتہ نواہا برآورم

گاہے صفیر سنج بود کلک سحر نظم — گاہے صریر خامہ بانشا برآورم

گہ عہد التیام بالفاظ مے زنم — گہ دم ز اتحاد بمعنے برآورم

از بیتِ عاشقانه بشوقِ وصالِ خود — معشوقه از طرب کده تنها برآورم
از شعرِ عارفانه ز اوباش و سوقیان — صوت دلنوائے نحن عرفنا برآورم
در ساعتے بمطلب الغاز وا رسم — در یک نفس هزار معمّا برآورم
چند از گزاف بے مزه شورے در افگنم — تا کے ز لافِ بیهده غوغا برآورم
بر عرضِ حسن خاتمه ختمِ سخن کنم — زان پس که یک دو حرف تمنا برآورم
شاہا سپهر بارگها بنده پرورا — خواهم که نامِ کفر ز دنیا برآورم
آتش بکار و بارِ مغانِ عجم زنم — ز دیرِ هند موجۂ دریا برآورم
هم غزوه آورم ز پئے انکسا نفس — هم بهر کسرِ کفر سراپا برآورم
گو زاده ام بهند و لے روزِ رستخیز — یارب که سر ز یثرب و بطحا برآورم

ولہ

رستم از هجر و بمنزل گه جانان رفتم — جانبِ گل کده از دشتِ مغیلان رفتم
هان وهان روشنیِ چشم بگر بید مرا — تشنه بودم بسرِ چشمۂ حیوان رفتم
شاخے از طوبیٰ و کاخے ز زبرجد دادند — طالعِ من که ازین منزلِ ویران رفتم
سروِ آزاد کجا وادیِ پُرخار کجا — در نوآئینِ چمن تازه خیابان رفتم
منم آن ذرّۂ بیتاب که از یاریِ شوق — تا بخلوتگهِ خورشیدِ درخشان رفتم

منم آں قطرہ ز عماں بروں آمدہ
کہ پس از سیر و سفر باز بعماں رفتم

منم آں سادہ کہ رنگینی دیوم نفریفت
منم آں شوخ کہ آگاہ ز غولاں رفتم

من کہ پیر خردم حسرت شاگردی داشت
سادہ انداز تر طفل دبستاں رفتم

چہ کساد است کہ کس قدر رو بہایم نشناخت
خاتم دست سلیمانم و ارزاں رفتم

بخریداری من پیرہ زنی نیز نخاست
گرچہ صد بار سوے مصر ز کنعاں رفتم

شادم از ضعف کہ بس پایۂ والا بخشید
بہ پر و بال ہوا ہمچو سلیماں رفتم

سدرہ بود مرا ایں چمن رنگ آمیز
لاجرم نکہت گل گشتم و پنہاں رفتم

تا کہ یادے نکند کس بہدی ہم از من
نیکوئی گشتم و از خاطر یاراں رفتم

بزم آسودہ دلاں گرمی ہنگامہ نداشت
اشک حسرت شدم از چشم غزیزاں رفتم

آمدم دوش ازاں دار و پشیماں گشتم
رفتم امروز ازیں دیر و پریشاں رفتم

صولت حسن تواں دید کہ با اینہمہ شوق
بدر خانۂ دلدار ہراساں رفتم

بیکسی بیں کہ بعالم ہمہ خوردند افسوس
بزیارت چو سر خاک شہیداں رفتم

مرحبا شوق گرفتاری دام کاکل
کہ ببال و پر خود بر در زنداں رفتم

تا بگوییش نسیمے کہ دل من بکشاید
زیں چہ حاصل کہ بگلگشت گلستاں رفتم

منم آں پردہ کشائی غم پنہانی دل
کہ بہ پس کوچۂ اغیار غزلخواں رفتم

شعلهٔ زندگیم باد نفس سرد نکرد / بهلویت چو چراغ تهِ داماں رفتم

دیدهٔ منتظرم آب و صفائی میخواست / یاد آئینه رخے کردم و حیراں رفتم

در حریم دلِ خوبانِ جهاں جای من است / لیک وارسته برنگِ مهِ کنعاں رفتم

دم هجر است غمیں گشتن تو مژدهٔ وصل / چه شگفتا ست گر از پیش تو شاداں رفتم

دل من شیفتهٔ قدر شناسی گل است / بگلستاں نزد و تا ز گلستاں رفتم

در شب هجر که جز سوختنم کار نبود / شمع گردیدم و تا صبح بپایاں رفتم

رشک سیل اشک مرا بر حذر و دل میخواست / خمی گشتم و در محفل مستاں رفتم

طبع من نازک و ایں قوم جفا جو بد خو / مهر و الفت شدم و از دل خوباں رفتم

اعتباریست تفاوت همه در اصل یک اند / در سرای شه و در منزل دهقاں رفتم

نه غرض کسب هنر بود و نه ادراک علوم / بهر هم بزمی طفلاں بدبستاں رفتم

باامیدیکه رسد ناقه و محمل از پی / ساربان وار بهر گام حدی خواں رفتم

قصهٔ رفتن من چوں شب هجر است دراز / قصه کوتاه بصد حسرت و حرماں رفتم

جستجوی دل گم گشته نمودم هر جا / هم در شهر زدم هم به بیاباں رفتم

حیف زاں گم شده هرگز اثری رو ننمود / کعبه هم رفتم و هم بر در رهباں رفتم

مرحبا زمزمهٔ شعر که در هر بزمے / نغمه انگیز تر از مرغ خوش الحاں رفتم

نور من شمع رہ خضر شد اندر ظلمات
گر شب تار بسر چشمۂ حیوان رفتم

خود ندانی اثر فیض مزار شاہ است
کہ بہم پائی دل ناصیہ سایان رفتم

یارب از لطف و کرم پرور دالاش بسزا
گرچہ صد بار در اندیشہ بجولان رفتم

آن بدریائے رسالت گہر یکدانہ
کہ ز فیضش نہ بدریوزہ عمان رفتم

آنکہ با این دل بت بندہ ز فیض لطفش
پایہ در پایہ و رہ بر رہ ایمان رفتم

آنکہ از جلوہ نمائی بہار خلقتش
بے تکلف بسر روضۂ رضوان رفتم

خوش دمے بود کہ آہنگ ثنایت کردم
کہ بہنجار ز آغاز بپایان رفتم

ساعتے خوب بمن لطف تو ارزانی داشت
متفحص نہ بر انجم کہ شناسان رفتم

روشنا تر انشنودم بزرگی و نہی
بسپاس و بشکایت نہ ز دوران رفتم

قرعۂ عیش نہ از خوبی بہ جنبش زدم
الم اندوز نہ از شومی کیوان رفتم

نے بآوازۂ ناہید شکستم توبہ
نے بہنگامۂ مہر از سر پیمان رفتم

نے ز غارتگری ترک فلک ترسیدم
نے بدریوزۂ نور از مہ تابان رفتم

نے پئے آگہی راز دبیر گردوں
گہ سوے بابل و گہ جانب یونان رفتم

نے ز مدحت خشنا ندم نہ بطے آوردم
ہمچنان سادہ ز آلایش طغیان رفتم

نے رصد بستم و نے ساز طلسمی کردم
ور بگوئی کہ نہ بر طرز حکیمان رفتم

ما گروهیم که سردفتر ما اُمّی هست	اقتفای اثرش کرده و زین سان رفتم
اُمّی هست چه اُمّی که بر اسرار علیم	علم از وی یافتم از شعبده بازان رفتم
الغرض بیخبر است بوادی قصیده	گر باسلوب خرام مه تابان رفتم
راست اینست که از حوصله ام بود فزون	مگر از نسبت مدحت همه آسان رفتم
فیض بی واسطه از مبدء فیاض است این	نه بتیشه از شدم نی بصفاهان رفتم
گر نه بر جادهٔ عرفی زده ام گام مگیر	که سراسیمه چو رم خورده غزالان رفتم
بخودم زمزمهٔ نعت ز لب میریزد	چه شگفت ار نه بآرایش عنوان رفتم
سرورا سوی خودم خوان که کشم آهنگی	کف خاک آمدم و چشمهٔ عرفان رفتم
خسروا سوی خودم خوان که شوم نغمه سرا	گر بهیچ آمدم و عزت خاقان رفتم
داورا سوی خودم خوان که نوائی بکشم	بی نوا آمدم و با سر و سامان رفتم
ملکا سوی خودم خوان که صفیری بزنم	خس و خار آمدم و سنبل و ریحان رفتم

حسرتی اخترم از هند بدرگه عرب
دائم از خاک بمنزل گه کیوان رفتم

ولہ

کاری بجز خواهش دل در جهان مخواه	تغییر رسم کهنهٔ هفت آسمان مخواه

برشاخسار دهر ز نوبر اثر مجوی   در چشمه سار چرخ ز گوهر نشان مخواه
خالیست از زبرجد مقصود نیل چرخ   بیهوده رنج خویش مبر در زکان مخواه
گر آفتاب شعله زند در رها و تو   از مشتری ردا مطلب طیلسان مخواه
هرچند دود لازم نار آمد است لیک   هنگام احتیاج ز آتش دخان مخواه
هر طبع را بشیوه تو آفریده اند   کامی ز هفت اختر و نه آسمان مخواه
دل بر نکاح قاضی و لولی چه بسته   زین اجتماع غیر بلا در جهان مخواه
با نفس پاک مصارعت رستمانه کن   خود را اسیر دیو درین هفتخوان مخواه
زحمت مبر که برنهد در مصاف نفس   خفتان زبر برون کن و برگستوان مخواه
گوهر که در نهاد تو ماند آن بیار   تبجیل خویش از شرف دودمان مخواه
گر دل تو و دهند حبیبان ضمان مگیر   در سر طلب کنند حریفان امان مخواه
ناراستی بطبع ستمگر نهاده اند   غیر از کجی ز طینت تیغ و کمان مخواه
نی پادشاه زر دهد و نی خدا بهشت   خود را هلاک خنجر ناز بتان مخواه
معنی چو دست داد بصورت چه احتیاج   جام بلور بهر می ارغوان مخواه
پروانه گر شوی بسر شعله جا مگیر   بلبل اگر شوی بچمن آشیان مخواه
خوشتر ز صد هزار شنیدست بانگ شوق   آوای عندلیب شنو نغمه خوان مخواه

نه عاشقم که از لب آه شراره بار   دود از دمار گلشن و صحرا بر آورم

نه عاشقم که غازه برخساره برکشم   با پیچ و تاب زلف چلیپا بر آورم

از سرمه آب خنجر مژگان فزون کنم   وانگاه دست از پی یغما بر آورم

نه شاعرم که شورش هزلی درافگنم   شور طرب ز جمع اخلّا بر آورم

گویم برای اخذ جواهر قصیده ها   مدح از پی گرفتن کالا بر آورم

گویم سخن که بوسه شیرین ربایمی   سنجم غزل که کام ز سلمی بر آورم

اما برای آنکه دو بیتی گزیده   اندر ثنای داور دارا بر آورم

بیگانه نیستم ز طریق سخنوری   گاهی بشعر دم ز تولا بر آورم

اول بآب چشمه کوثر وضو کنم   وانگه نفس بنعت مزکّی بر آورم

آن کز چمن طرازی بستان مدح او   ماوای خود بجنّت ماوا بر آورم

آن کز ترانه سنجی گلزار نعت او   اندیشه چون بهار مطرّا بر آورم

سلطان دین امام رسل شاه انبیا   کز بندگیش پایه والا بر آورم

شاهین قهر او چو شود بال و پر فشان   خواهد عدو که شهپر عنقا بر آورم

خاک درش که سرمه اهل بصیرت است   گوید که کام دیده اعمی بر آورم

هر امر و نهی کز تو بگوشم فرا خورد   از جان و دل ندای اطعنا بر آورم

حرفے گر از فروغِ جمالِ تو سر کنم — گرد از نهادِ صخرۂ صمّا بر آورم
افسانۂ حقیقتِ مهرت چو سر دهم — عشقِ مجاز از دلِ برنا بر آورم
گاهِ ثنائے غالیۂ خلقِ دلکشت — زانگونه بوئے عنبرِ سارا بر آورم
از یک حدیثِ لطف که با من کنی بخواب — مضمونِ صد هزار تسلّی بر آورم
گر بخت بر درِ تو برد سجده هائے شوق — نے از جبیں که از همه اعضا بر آورم
خواهم بر آستانِ رفیعت نهادے — تا سر ز ساقِ عرشِ معلّیٰ بر آورم
شاید فتد نگاه بایوانِ جاهِ تو — خود را فرازِ بامِ ثریا بر آورم
خطِّ غلامے تو بدستِ عمل نگار — امروز شد سپرده که فردا بر آورم
از داغِ بندگیت جبیں را گزیر نیست — خواهم که آفتاب ز سیما بر آورم
دستم نگار بندِ عروسِ مدیحِ تست — نبود عجب اگر یدِ بیضا بر آورم
طبعم ترانه سنجِ ثنائے کمالِ تست — نشگفت گر نشید بد جوئے بر آورم
آں ساحرم که مدحتِ شیریں اگر کنم — از طبع قیسِ الفتِ لیلیٰ بر آورم
گاہے برسم و عادتِ مرغانِ بوستاں — لختِ جگر سرشته نواہا بر آورم
گاہے صفیرِ سنج بود کلکِ من بنظم — گاہے صریرِ خامه بانشا بر آورم
گه عهدِ التیام بالفاظ میزنم — گه دم ز اتحاد بمعنے بر آورم

از بیت عاشقانه بشوق وصال خود　　معشوقه از طرب کده تنها برآورم

از شعر عارفانه ز اوباش و سوقیان　　صوت و نوای نحن عرفنا برآورم

در ساعتی بمطلب الغاز و ارسم　　در یک نفس هزار معمّا برآورم

چند از گزاف بی مزه شوری در افکنم　　تا کی ز لاف بیهده غوغا برآورم

بر عرض حسن خاتمه ختم سخن کنم　　زان پس که یک دو حرف تمنا برآورم

شاها سپهر بارگها بنده پرورا　　خواهم که نام کفر ز دنیا برآورم

آتش بکاروبار مغان عجم زنم　　وز دیر هند موجهٔ دریا برآورم

هم غزوه آورم ز پی انکسار نفس　　هم بهر کسر کفر سراپا برآورم

گو زاده ام بهند ولی روز رستخیز　　یارب که سر ز یثرب و بطحا برآورم

ولہ

رستم از هجر و بمنزل گه جانان رفتم　　جانب گل کده از دشت مغیلان رفتم

هان و هان روشنی چشم بگریید مرا　　تشنه بودم بسر چشمهٔ حیوان رفتم

شاخی از طوبی و کاخی ز زبرجد دادند　　طالع من که ازین منزل ویران رفتم

سرو آزاد کجا وادی پر خار کجا　　در نو آیین چمن تازه خیابان رفتم

منم آن ذرّه بیتاب که از یاری شوق　　تا بجلوت گه خورشید درخشان رفتم

منم آن قطره ز عمان بیرون آمده — که پس از سیر و سفر باز بعمان رفتم
منم آن ساده که رنگینی دیوم نفریفت — منم آن شوخ که آگاه ز غولان رفتم
من که پیر خردم حسرت شاگردی داشت — ساده انداز ز طفل دبستان رفتم
چه کساد است که کس قدر رو بهایم نشناخت — خاتم دست سلیمانم و ارزان رفتم
بجز بیداری من پیره زنی نیز نخاست — گرچه صد بار سوی مصر ز کنعان رفتم
شادم از ضعف که بی پایه و الا بخشید — به پر و بال هوا همچو سلیمان رفتم
سدره بود مرا این چمن رنگ آمیز — لاجرم نکهت گل گشتم و پنهان رفتم
تا که یاد نکند کس ببدی هم از من — نیکوی گشتم و از خاطر یاران رفتم
بزم آسوده دلان گرمی هنگامه نداشت — اشک حسرت شدم از چشم عزیزان رفتم
آمدم دوش از آن دار و پشیمان گشتم — رفتم امروز از این دیر و پریشان رفتم
صولت حسن توان دید که با اینهمه شوق — بدر خانهٔ دلدار هراسان رفتم
بیکسی بین که بعالم همه خورد افسوس — بزیارت چو بر خاک شهیدان رفتم
مرحبا شوق گرفتاری دام کاکل — که ببال و پر خود بر در زندان رفتم
تا بکویش نرسم کی دل من بگشاید — زین چه حاصل که بگلگشت گلستان رفتم
منم آن پرده‌کشائی غم پنهانی دل — که به پس کوچهٔ اعتبار غزلخوان رفتم

شعلهٔ زندگیم باد نفس سرد نکرد / بهوایت چو چراغ ته دامان رفتم

دیدهٔ منتظرم آب و صفائی میخواست / یاد آئینهٔ رخ کردم و حیران رفتم

در حریم دل خوبان جهان جای من است / لیک وارسته برنگ [illegible] رفتم

دم هجر است غمین گشتن تو مژدهٔ وصل / چه شگفت است گر از پیش تو شادان رفتم

دل من شیفتهٔ قدرشناسی گل است / بگلستان نه و ناز گلستان رفتم

در شب هجر که جز سوختنم کار نبود / شمع گردیدم و تا صبح بپایان رفتم

رشک میداشت مرا بر حذر و دل میخواست / خرمی گشتم و در محفل مستان رفتم

طبع من نازک و این قوم جفاجو بدخو / مهر و الفت شدم و از دل خوبان رفتم

اعتباریست تفاوت همه در اصل یک اند / در سرای شه و در منزل دهقان رفتم

نه غرض کسب هنر بود و نه ادراک علوم / بهر هم بزمی طفلان بدبستان رفتم

بامیدیکه رسد ناقه و محمل از پی / ساربان وار بهنگام حدی خوان رفتم

قصهٔ رفتن من چون شب هجر است دراز / قصه کوتاه بصد حسرت و حرمان رفتم

جستجوی دل گم گشته نمودم هرجا / هم در شهر زدم هم به بیابان رفتم

حیف زان گم شده هرگز اثری رو ننمود / کعبه هم رفتم و هم بر در رهبان رفتم

مرحبا زمزمهٔ شعر که در هر بزمی / نغمه انگیز تر از مرغ خوش الحان رفتم

نور من شمع ره خضر شد اندر ظلمات — گر شب تار بسر چشمهٔ حیوان رفتم

خود ندانی اثر فیض مزار شاه است — که بهم پائی دل ناصیه سایان رفتم

یارب از لطف وکرم بر در والاش رسان — گرچه صد بار دره اندیشه بجولان رفتم

آن بدریاے رسالت گهر یکدانه — کز فیضش نه بدریوزه عمّان رفتم

آنکه با این دل بت بنده ز فیض لطفش — پا به در پایه وره بر ره ایمان رفتم

آنکه از جلوه نمائی بهار خلقش — بے تکلف بسر روضهٔ رضوان رفتم

خوش دمے بود که آهنگ ثنایت کردم — که بهنجار ز آغاز بپایان رفتم

ساعتے خوب بمن لطف تو ارزانی داشت — متفحص نه بر انجم که شناسان رفتم

روشناس از تو نمودم بزرگی وبهی — بسپاس و بشکایت نه ز دوران رفتم

قرعهٔ عیش نه از خوبی برجیس زدم — الم اندوز نه از شومی کیوان رفتم

نے بآوازهٔ ناهید شکستم توبه — نے بهنگامهٔ مهر از سر پیمان رفتم

نے ز غارتگری ترک فلک ترسیدم — نے بدریوزهٔ نور از مه تابان رفتم

نے پئے آگهی راز دبیر گردون — که سوے بابل وگه جانب یونان رفتم

نے درستے بطبشتا ندم نه بطے آوردم — همچنان ساده ز آلایش طغیان رفتم

نے رصد بستم ونے ساز طلسمی کردم — در بگوئی که نه بر طرز حکیمان رفتم

ما گروهیم که سر دفتر ما امّی هست | اقتفای اثرش کردم و زینسان رفتم
امّی هست چه امّی که بر اسرار علیم | علم ازو یافتم از شعبده بازان رفتم
الغرض سیر نخست است بوادی قصید | که باسلوب خرام مه تابان رفتم
راست اینست که از حوصله ام بود فزون | مگر از نسبت مدحت همه آسان رفتم
فیض بی‌واسطه از مبدء فیاض است این | نی بشیراز شدم نی بصفاهان رفتم
گر نه بر جادهٔ عرفی زده ام گام مگیر | که سراسیمه چو رم خورده غزالان رفتم
بیخودم زمزمهٔ نعت ز لب میریزد | چه شگفت ار نه بآرایش عنوان رفتم
سرورا سوی خودم خوان که کشم آهنگی | کف خاک آمدم و چشمهٔ عرفان رفتم
عنبروا سوی خودم خوان که شوم نغمه سرا | گدیه جو آمدم و غیرت خاقان رفتم
داورا سوی خودم خوان که نوائی بکشم | بی‌نوا آمدم و با سر و سامان رفتم
ملکا سوی خودم خوان که صفیری بزنم | خس و خار آمدم و سنبل و ریحان رفتم

حسرتی اخترم از هند سود گر بعرب
دائم از خاک بمنزل گه کیوان رفتم

ولہ

کاری بجز خواهش دل در جهان مخواه | تغییر رسم کهنهٔ هفت آسمان مخواه

برشاخسار دهر نه نو بر اثر مجوی — در چشمه سار چرخ ز گوهر نشان مخواه
خالیست از ثمر چه مقصود نخل چرخ — بیهوده رنج خویش مبر ورز کان مخواه
گر آفتاب شعله زند در نهاد تو — از مشتری رضا مطلب طیلسان مخواه
هر چند دود لازم نار آمد است لیک — هنگام ابتهاج ز آتش دخان مخواه
هر طبع را بشیوهٔ نو آفریده اند — کاسه ز هفت اختر و نه آسمان مخواه
دل به نکاح قاضی و لولی چه بسته — زین اجتماع غیر بلا در جهان مخواه
با نفس پاک مصارعت رستمانه کن — خود را اسیر دیو درین هفتخوان مخواه
زحمت مبر که بر نهد در مصاف نفس — خفتان ز بر برون کن و برگستوان مخواه
گوهر که در نهاد تو مانده آن بیار — تجمیل خویش از شرف دودمان مخواه
گر دل نبود بند حبیبان صنمان بگیر — در سر طلب کنند حریفان امان مخواه
نا راستی بطبع ستمگر نهاده اند — غیر از کجی ز طینت تیغ و کمان مخواه
حسنی پادشاه ز سر ... روی خدا بهشت — خود را هلاک خنجر ناز بتان مخواه
معنی چو دست داد بصورت چه احتیاج — جام بلور بهر ... ار غوان مخواه
پروانه گر شوی بسر شعله جا بگیر — بلبل اگر شوی بچمن آشیان مخواه
خوشتر ز ... شهید ... بانگ شوق — آوای عندلیب شنو نغمه خوان مخواه

تا روزگار عمر بلذت بسر بری — از روزگار جز دلِ شورش نشاں مخواه
ردّ و قبول چیست بالنعام خسروی — از ژنده و پلاس ببر پرنیاں مخواه
انداز نیل شوکت ساسانیاں مجوے — سامان کسب دولت سامانیاں مخواه
چنگے بشعر زن سخنِ عارفانه گوے — ہجو فلاں مجوی و ثناے فلاں مخواه
چوں شاعری عطیهٔ عشق است بهر شکر — غیر از غزل ز دل مطلب از زباں مخواه
تا کے بهند لاف سخن گستری زدن — بیهوده قیل و قال که ایں خواه و آں مخواه

اے حسرتی بعزم حریم رسول خیز
پایه ی از و طلب کن و از آسماں مخواه

جانم فداے آنکه چه پاک آستانه ایست — ماوائے خویشتن بجز آں آستاں مخواه

وله

اے در حسد ببزم تو از زرا ذره آفتاب — با آنکه اشرف است ز زهرا اختر آفتاب
رویت نه پرند نمایاں ہماں که ہست — پنهاں شود کشد چو برخ معجر آفتاب
باشد چو مهر جلوه نماے گهے ببام — از صبح تا بشام نشیند در آفتاب
از موے عنبرین تو سرمست یاسمن — وز روے آتشین تو در آذر آفتاب

آیینه می‌دهد گل رنگ شکسته را / باشد چو باده گو همه در ساغر آفتاب
از فتنه‌سازی خویش تو یک شیوه آسمان / در شعله‌زار روی تو یک اخگر آفتاب
گر روی شب فروغ پذیرد ز وعده است / ماند ز صبح دیده عاشق بر آفتاب
دور از تو تیره روز تو داند کسی بود / گر سر بر زند داغ دگریش بر سر آفتاب
آسایش درون کسی از تو مشکل است / ای در نهاد شعله و در گوهر آفتاب
از بهر زلف غالیه سای تو هر سحر / ریزد برنگ نور همه عنبر آفتاب
سوزند گر سپند به مجمر برای تو / گردد ز شعله رخت آن مجمر آفتاب
دشمن در آرزوی هم آغوشی است و من / در حیرتم چگونه کشد در بر آفتاب
هان فیض نور کیست که روشن بود جهان / از عرصه زمانه بر افتد گر آفتاب
رخشنده ماه برج رسالت که نور او / تابنده در جهان است چو در محشر آفتاب
خورشید آسمان نبوت که ز انکسار / ساید بر آستان بلندش سر آفتاب
صد طعنه حضیض زند اوج تو بر فلک / صد طعنه تیرگی ز فروغت بر آفتاب
گر پرتوی دهند به دوران نه نور تو / گردد نجوم و ماه و فلک یکسر آفتاب
از شید اوفتاده گیهان منور است / یک شعشعه فتاد ز رویت بر آفتاب
ای آنکه از برای هوا خواهت آسمان / بی ابر پرورد سمن و گل در آفتاب

گر مغرب و عشا نه بدی در زمان تو — پنهان نمی شدی ز نظر دیگر آفتاب

تا جرم مه به تیشهٔ حکمت دو پاره شد — از بیم تیغ خشم تو شد مضطر آفتاب

ای آنکه هست قبلهٔ عالم حریم تو — یکشام سجده اش نگذارد گر آفتاب

دیگر ز داغ فرق پرستندگان تو — آرند ز آفتاب فروزان تر آفتاب

از نسبت زمان تو نبود عجب اگر — هر چرخ عرش گردد و هر اختر آفتاب

یارب چه صاحبی تو که بیجواست جا کند — دربان قصر جاه ترا بر در آفتاب

در جنب ذکر تقوی ماهان امتت — تقوای مشتری نکند باور آفتاب

گر لاف دلربائی عشاق تو زند — کی می پذیرد این سخن از نادر آفتاب

گفتم بآسمان که بسی در شگفتیم — طالع شود چسان ز سوی خاور آفتاب

یعنی حریم شه شرف افزای مغرب است — باید از آن طرف بکند سر بر آفتاب

اول بسجده رفت پس لب چنین کشاد — کای از فروغ رای تو پرتو بر آفتاب

این پایه لاف دانش و این مایه سادگی — پرسی ز وجه نور ضیا گستر آفتاب

زین راز هر که آمده دانا که روشنی — در ماه نیست نیست محاذی گر آفتاب

پس عکس روی شاه نیفتد چه اندر آن — گردد چسان ظهور لوامع در آفتاب

نور از کجا رباید و تاب از کجا برد — طالع شود اگر ز سوی دیگر آفتاب

از گردش زمانه منم تیره روزگار — ای پیش نور رای تو بی‌جوهر آفتاب

بنگر بچشم مهر و بروز سیاه من — چشمک زند ستارهٔ من تا بر آفتاب

در هر دو عالم از تو امید حمایت است — ای ماهتاب خادمت و چاکر آفتاب

گویند روز حشر بفرق گناهگار — طالع شود بتاب و تب دیگر آفتاب

در سایهٔ ردای عنایت مرا بگیر — تا گرد و ابر رحمت از آن چادر آفتاب

ثنا ها ز فرّ نعت تو بنود شگفت اگر — ریزد چو لفظ از لب مدحت گر آفتاب

هر گل که در مدیح تو ریزد ز باغ فکر — بر داردش سپهر و زند بر سر آفتاب

حاسد چو چشم بست ز انصاف دور نیست — کس وا ندید دیدهٔ شپّر در آفتاب

ای حسرتی گزاف بهل وقت دعوت است — آن آه گرم کش که شود مضطر آفتاب

سرسبز باد نخلهٔ دین محمّدی — تا سایه است بر فلک اخضر آفتاب

خورشید دین بعرصهٔ گیتی محیط باد — تا وانر است بر سر هر کشور آفتاب

شاداب روی ملّت و پژمرده روی کفر — تا می کند گذار ز خرچنگ و ثور آفتاب

وله

زین بعد ما و در غم دل ناگریستن — گشت آشنای نرگس شهلا گریستن

ازماست آبروی محبت کہ پیش ازین
ہنگامہ نبود چنیں با گریستن

او بدگمان و مدعیان در کمین ما
بگذاشتیم شیوهٔ ہرجا گریستن

واندر دلے کہ درد با و داده اند چیست
از خلق دور رفتن و تنہا گریستن

ورنالہ نیز با نفس آہستہ می کشیم
تا در نصیب کیست بغوغا گریستن

سامان یک محیط مہیّا دلے ہنوز
درخورد عشق نیست مہیّا گریستن

عنبر فشان و عود بسوزان و مشک پاش
خواہم بیاد زلف سمن سا گریستن

با عشق بود لطف نشاط و الم کنوں
بیہوده خنده کردن و بیجا گریستن

ہم یار مہربان شد و ہم پند گو خموش
فرخنده شیوه ایست ہمانا گریستن

اندر فراق کار من اینست والسّلام
یا از حجاب آب شدن یا گریستن

یا گریہ تا بمنزلِ تمکیں عروج کو
اے ناشناس منزلتِ ناگریستن

در بزم عیش دست تمنّائے اشک و آه
باید بروزگار تمنّا گریستن

یکبار بند بودی دل گریہ ہم رواست
تا کے بیاد آں رخ زیبا گریستن

خود در عذاب از پئے آرام دیگراں
مشکل چو شمع انجمن آرا گریستن

از دوست غمزهٔ دلکش و اندر دہن خنده خوش
از عندلیب نالہ و از ما گریستن

تلخی شنیده ایم از آں لعل شکریں
کاندر مذاق ماست گوارا گریستن

نور آورد لب بینہ ظلمت برد ز دل
آغاز صبح و آخر شبہا گریستن

کار سحاب از آں نہ بچشم حوالہ شد
کز من بیاد رسے بمدارا گریستن

ہاں دل بضبط کوش نہ بینی کہ یار را
رسوا نمودہ تو ز رسوا گریستن

مقبول یار ہست حریف نشاط دوست
بیجا بخوں طپیدن و بیجا گریستن

از ابر عجز آب تمنا نبودہ است
مطلوب نیست از مژہ الا گریستن

گاہے بحکم شوق و گہے از غرور قرب
ما را بگونہ گونہ ادا ہا گریستن

بیباک گاہ نالہ کشیدن بزیر بام
گاہے بجلوہ گاہ بغوغا گریستن

یک سمت موج آب و دگر سمت موج خوں
خوش آیدم بساحل دریا گریستن

بگریستم ببزمش و گرم عتاب شد
در عشق رسم نیست ہمانا گریستن

شوریدہ سرشک بمژگان عبیر گو
با ہر مذاق نیست گوارا گریستن

خندیدن و نشاط تو فرخ شمردہ
ما دیدہ ایم شیوہ شیوا گریستن

فرخ زمانہ کہ دگر روز بیم شود
بر آستانہ شہ والا گریستن

آں سرور رسل کہ بدوران لطف او
پیوند دیدہ را نبود با گریستن

آں مایہ خوشدلی بزمانش رواج یافت
شد نالہ چیستان و معما گریستن

درویش از ندامت مستی است گریہا
رفت آنکہ بدر مستی صہبا گریستن

برزهرخند خصم تو بنود شگفتی — کاین خنده بوده است بمعنی گریستن

ای خرم آن زمانه که بخشند دیده را — نیروی در مدینه و بطحا گریستن

گاهی ز روی شادی و گاهی ز راه شوق — در هردو جا کنیم دوبالا گریستن

امروز گریه سر دهیم از دل چنانکه باز — باقی نماند از پی فردا گریستن

هان حسرتی بصرفه نوازان نمی سزد — در بزم شاه جز بجا با گریستن

بر چین سرشک از مژه و دم بسینه کش — کاینجا نمی خزند به آوا گریستن

اینجا سرشک از مژه بیرون نیامده — مقبول تر فتاده ز دریا گریستن

تا در زمانه هست ز نیرنگی شیون — یکجای خنده کردن و یکجا گریستن

باد انشاط قسمت احباب همچو گل — بادا چو ابر روزی اعدا گریستن

وله

نسیم صبح آمد سوی من از ساحت گلشن — پر از ریحان و گل جیب آستینش از لاله و سوسن

چو دامان کریمان آستینش شاهدان میریخت — ز رهبر کام صد معدن گل هر جیبش صد خرمن

چو آن قاصد که آرد مژدهٔ وصل از بر جانان — شگفته دل گشاده رو تبسم ریز خنده زن

دل من لحظه لحظه از دمش وقت شگفتن ها — چنان کز جنبش باد بهاری غنچه در گلشن

ز حیرت گفتمش کای جلوه گاه تو گلستان ها
چه پیش آمد ترا چون آمدی اندر سرای من

بگفت ای آنکه از آهنگ تو شمشاد در جنبش
ز الحانت چو قمری بلبلان را طوق در گردن

چو ما از کلبهٔ احزان قدم ننهی سوی بستان
چرا از غم سراپا را نداری جانب گلشن

پس آنگه در زمانی کز در و لعل و گل و نسرین
چمن آراسته شکل لاله رخساران سرو گردن

نه باد نوبهاری دامنی بر آتش گل زد
که هم اندر چراغ لاله باران ریخته روغن

سلیمان بهار آراسته بر دوش هوا تختش
گریزان شد خزان از بیم آن مانند اهریمن

گلستان ارم جنبی چو با صحرا درین موسم
بیا بی راغ را اعلی به بینی باغ را ادون

نقشی پیشکش در خورد چشماب دیدهٔ نرگس
تکلف بر طرف رخسارهٔ گل لایق دیدن

گل خورشید تابنده چو خورشید درخشنده
فروزان یاسمین و نسترن همچون مه روشن

حدایق خوشنما چون کوچه خوبان سوسن بو
شقایق دلربا مانند گلرویان نسرین تن

بیا در ساحت گلشن ز صهبا ساغری برکش
بیا طرف چمن در پای گل پیمانهٔ در زن

بگفتم سود گفتنا هست گفتم کو بگو گفت اینست
که چون خاطر شود خورسند بنمائی کمال فن

هم از نظارهٔ بستان نضارت چشم را آید
هم از صهبای ریحانی دماغ دل شود روشن

شوی سیراب چون بی آتش رنگ برخیزد
زدل افسردگی شوخی کند در جای او مسکن

بآئین که چون عندلیبان نغمها ریزی
گل افشانی ز نوا زود فکر اندیشه صد خرمن

بگفتم گر غرض اینست هم با اینهمه بیدردی
بحمد الله که بیت گرم گفتن میتوانم من

نه با پرویز شیرین کرد آنچه از تست با دشمن
نه با فرهاد خسرو کرد بدکاری که میکنی با من

نه من عمر هم معاذ الله که خواهم کار عشق از حسن
مکش دست از جفا هرگز جفا از تو وفا از من

دران بزم آینه بودم که گیسو بر فشاند از رخ
دران محفل قدح بودم که می آمد بدل از دن

بکانون عجب عود جفا را می زنی دایم
بقانون وفا هم گاه گاهی ضربتی میزن

بدست دشمن آفت و یاری از یزدان تماشا کن
که رستم میرسد ناگاه چون در چه فتد بیژن

اثر در آه گرم و اشک خونین غیر ازین نبود
کزان سوزد گریبان وازین رنگین شود دامن

بدان ماند که بر دشنام کس چشم دعا دارد
امید رحم از گردون به آه آسمان افگن

فلک را کینه با ارباب الفت هست میدانم
ولیکن او نمیداند که از مخلصانم من

فروزان شد بهر برج رسالت کز شعاع او
منور چرخ تابان زهره رخشان مهر و مه روشن

نبودی این شبستان را سحر تا روز محشر هم
نگشتی مهر رویی و دلفروزت گر فروغ افگن

برآید از پی جود تو لعل از کان و در از دریا
همی خیزد بشارت را ز راز معدن گل از گلشن

کند با دوستان لطف تو کار ابر با بستان
کند با دشمنان قهر تو کار برق با خرمن

جوان و پیر را امید الطاف روان افزا
قوی و ناتوان را بیم قهرت موجب مردن

کلیم ار ره غلط سازد عجب نبود که می دارد
سواد کوی تو نور و ضیای وادی ایمن

دریغ از دوست داروی دوا آن احسان که می بینم
زتو ای بحر فیض ای معدن انعام با دشمن

ترا بر لوح خاطر ثبت چون در لوح محفوظ است
چه کاری کان پدید آید چه آمر کانست در مکمن

نا عجازت نباشد دور چون مریم اگر گردد
بعیسی حامله زان جهان فتنه آبستن

زحد بگذشت ای فخر بشر قدر بلند تو
بجا آرد همان در گهت حجاب را دیدن

نشیند از ادب پیوسته اسرافیل در بزمت
همیشه در گرامی محفلت جبریل زانو زن

سخن کوتاه کن ای حسرتی هوی دعا بر کش
ندارد حد شمار وصف او پس اختصار احسن

بری از کسف باد احمد دین احمدی یارب
همیشه تا که گاهی منکسف مهر است و گه روشن

در منقبت مرتضوی

دوش کان رشک ماه کنعانی
همچو خور کرد پرتو افشانی

کلبه ام نے زے از زمین تا چرخ
گشت چون نجم بخت نورانی

شب چو روز از چراغ مستغنی
شام چون صبح در درخشانی

در دو اندوه و سبد دم بکمی
هر نفس عیش در فراوانی

دل چو گل خنده ریز گشت که گرد
نفسش کار باد بستانی

سر ببالینش نهادم و کردم — سجدهٔ شکر لطف یزدانی
گه لبش گاه چشم بوسیدم — گاه رخسار گاه پیشانی
خواستم شرح سوز غم ناگه — مژه شد گرم شعله افشانی
چون چنین بر رویداو هم دلدار — ریخت گوهر چو ابر نیسانی
وانگه افشاند گل ز لعل و چه لعل — غیرت لاله های نعمانی
که مکن قصهٔ چنان آغاز — که بپایان رساند نتوانی
نفسی چند کوش در عشرت — که شب وصل را تو میدانی
که بصد چرخ چرخ دولابی — که بصد سیر دور دورانی
بهزاران فغان نیم شبی — بدعاهای صبح نورانی
بخت هم ارمغان کند شاید — چون شب قدر گردد ارزانی
پس بفرمود ساز و برگ طرب — جمع کن تار و دو پریشانی
مطربی با نوای باربدی — شاعری همزبان خاقانی
کو باهنگ دلنواز کند — زمزمهای آن غزل خوانی
توده توده گل و سمن که شود — صحن منزل فضای بستانی
پس طلب کرد شیشهای شراب — که برد غم ز دل بآسانی

ساغری داد زان نخست بمن   که دهد بوی لطف پنهانی
گفتمش کای تو ادل بلقیس   گفتمش کای تو یوسف ثانی
مکن از راه مهربانی و لطف   صبح زهد مرا شبستانی
ای دلت خالی از غبار مکن   دامنم تر که پاک دامانی
تلخ گردید وزین نمط آورد   لب شیرین به شکر افشانی
اینکه ای زهد خویش میلانی   هرچه باشی ولی نه صنعانی
داستانش شنیدنی است که هست   عبرت افزای اهل عرفانی
بگذر از عذر ناسزا نه سزاست   شام پیری بصبح ریحانی
باز گفت اینکه چون تو نیست کسی   بجهان شهره در سخندانی
سخنی گویمت که این مشکل   میشود حل از آن بآسانی
هم گشاید مرا گره از دل   هم ترا عقده ها ز پیشانی
کز می نیز احتراز مکن   گر زما احتراز نتوانی
زود گیر از برای خاطر ما   ورع ار بالغست پنهانی
قدحی از شراب انگوری   ساغری از مدام ریحانی
گشت چون از عتاب صبا عقده ریز   کاخ تقوی گرفت ویرانی

لاجرم چند جام مے خوردم — که بکامم همیشه ارزانی
گشت آئینهٔ دلم صافی — شد شبستان طبع نورانی
دلِ من زنده گشت در بر داشت — گوهی این آتش آب حیوانی
ذوق آن کرده شوق بادهٔ خلد — در فزونی و در فراوانی
که ازین هم بلذّت افزون تر — که هم آن باقی است واین فانی
لیک تا آں می نمی یابی — غرّه کم شو که پاک دامانی
نے تولاے ساقی کوثر — نے ولاے ولی یزدانی
بحر جود و کرم علیؑ که کفش — دُر فشاند چو ابر نیسانی
لطف او جمع کرد دلها را — که پریشانست جز پریشانی
همتش جز بچوب نشمارد — آن عصا را که کرده ثعبانی
بخششِ خارج از حسابش را — گر تو خواهی بعقل گنجانی
ذرّه ها را اگر شمار کنی — یا بنجوم سپهر یزدانی
خس آن آستانِ گل دامان — خاک آن شده زیب پیشانی
پیشتر پا بپیش تو اونست — آنکه دارد سرِ ثناخوانی
هر که گلچین باغ مهر تو نیست — نکند سیر باغ رضوانی

آنکه اندر زمانهٔ تو شده — ملکی طبع انسی و جانی
دشمنت در فسانه ناچار است — که ز شیطان زرفت شیطانی
کار پیکان تیر مے آید — با عدویت ز لعل پیکانی
سر خصم بشکند هر آنکه کند — بدر عالی تو دربانی
هم بلفظ تو معجز عیسی — هم بنطق تو آب حیوانی
فرط لطف تو میزبان کرده است — هر که را خوانده بمهمانی
اینکه از مهر روی روشن تو — شد شبستان دهر نورانی
ظلمت از بهر غارهٔ خصمت — ماند باقی بعالم فانی
چرخ خیزد برائے تعظیمش — هر کرا بر بساط بنشانی
چه عجم از آفتاب حشر مرا — چون بفرق تو پرتو افشانی
داورا گر چه خسروی امروز — خوش نواتر بود ز خاقانی
چه کند فوق طاقت بشر است — ذات پاک ترا ثنا خوانی
بدعا میرود که مے باید — از گدا جز دعا تو میدانی
چه دعائے که بهر این نطق — بجمادات گشته ارزانی
تا بود مدح ابر در پاشی — تا بود وصف برق رخشانی

	ابر رحمت بدوستان سازد		باصدف آنچه آب نیسانی	

برق با خرمن حسود کند
آنچه تیغت بروز میدانی

تمت

بسم الله الرحمن الرحیم

تقریظے کہ خاکسار الطاف حسین حالی در زمان حیات مصنف مغفور بریں دیوان بلاغت عنوان درسال ہزار و ہشتصد و دو مسیحی نوشتہ بود

رباعی

ہر چند ستایش سخن دین من است ❁ میگویم و راست گفتن آئین من است
در مدح سخن ساختگی نیست مرا ❁ تحسین سخن شناس تحسین من است

الا اے ہوشمند فرزانہ دریں روزگار کہ جنس بالا دست سخن از متاع حسن نوخطان ناروا تر و دم گیرائی اہل سخن چون نفس سرد واعظان بے اثر افتادہ است۔ زنہار

گمان نبری که اندازهٔ قدر گفتار را نقصان فرا گرفته است و سرمایهٔ لفظ و معنی بزیان رفته - چشمهٔ حیوان اگر در ظلمات پنهان گردد خاصیت جان بخشی از وی بیرون نرود - و ماه کنعان اگر در بازار مصر بهیچ نیرزد جوی از نصاب کمال حسنش کم نشود - کما قیل ؎

از قیمت یوسف نشود یکسر مو کم * هرچند خریدار ببازار نباشد

اگر گوئی که سخن را که مکانتی بلند و قدری ارجمند است خود بوجود نکته دران سخن پیوند است - ورنه لفظی است بی معنی - و اسمی است بی مسمی - و سخنور چنانکه معلوم است امروز از جهان معدوم است - پس اگر کبریت احمر را خاصیت اکسیر باشد گو باشش - و اگر سایهٔ هما فرهٔ اقبال با خود دارد گو بدار - ازان که نه موجود است چه نخیزد - و ازینکه مفقود است چه زاید - گویم ای چنانکه فرمودی هنر از توابع وجود اهل هنر است - و عرض از لواحق ذات جوهر - و چندانکه هنرمند کمیاب هنر کمیاب است الا با این قصور نظر و نقص ادراک و ناتمامی دانش و نارسائی دریافت که مرا دامی راست چگونه بتوان گفت که اهل کمال را جز در نشیمن عنقا آشیان - و از سخن جز اسم و از سخنور جز رسم در جهان نیست ؎

خاکساران جهان را بحقارت منگر * تو چه دانی که درین گرد سواری باشد

سرت گردم اگر بسبق حوادث روزگار مرغان نواسنج را آشیان ها پاک بسوزد تا عندلیبی
در چمن نغمه سرا است باغ را دشت نتوان خواند و اگر طلوع سپیده سحری رونق بازار ستارگان
بر هم شکند تا مهر درخشان عالم افروز است جهان را تاریک نتوان گفت - گرفتم هنر را
گرمی بازار نه چندان است که کالای گران بهای معنی از هر دکان بتوان خرید و گنج
شایگان سخن در هر خرابه بتوان یافت - اما صاحب نظران دانند که با اینهمه نارواییها
در کیسه روزگار رخشنده گوهرها است - از چشم کور سوادان مانند گنج در ویرانه پنهان
و بر سپهر کمال فروزنده اخترها است از دیده شپره چشمان چون مهر جهان تاب سر در
نقاب کتمان علی الخصوص در یتیم معانی - مهر منیر فلک نکته دانی - قائمه عرش تحقیق -
باب مدینه تدقیق بحر لجی علم و ایقان - کوکب دری افق عرفان - بهین ثمره نخل باغ
ارادت - گزین نتیجه پیوند ماده و صورت - پیشوای رهروان حقیقت - راهبر صحرای
طریقت - چارسوی مملکت معنی را اگیهان خدیو - و شش جهت عالم حقیقت را
فرمان روا - نگارستان رنگین بیانی را چهره پرداز - و بهارستان شگفته طبعی را
چمن پیرا - رمز شناس سرائر عقل و نقل - نکته سنج غوامض درایه و روایه - مرحله
پیمای طریق نظر و استدلال - قصب السبق ربای عرصه فکر و قیاس - شمسه
پیش طاق بلند نظری و والا فطرتی - نواب خجسته القاب محمد مصطفی خان بهادر

متخلص بحسرتی ؎

بلفظ لا یعبر عن بیان + احاطتها مکارم ذی الهام

اللّهم متّفاد منع الکل بدوام لقائه و مدام لقائه ـ حوصلهٔ وسیعش جهانیست که بلندی همت آسمان اوست ـ و قدر رفیعش آسمانیست که فروغ خندهٔ مهر درخشان اوست ضمیر منیرش نقاب حقایق را گنج شایگان ـ و چراغ فکرش انجمن قدس را شمع شبستان ـ حلهٔ الفاظش سراپای معنی را پیرایه ناز ـ و حلیهٔ عباراتش گوش و گردن مضمون را زیور امتیاز ـ افسون لطف گفتارش در تسخیر آزاده دلان چون قید و بند ـ و همچون نطق شکربارش در مذاق حنظل طبعان چون شهد و قند ـ استعاراتش چون اشارهٔ چشم خوبان دلربا ـ و عباراتش چون چشمهٔ آب حیوان جانفزا ـ اطنابش چون طول شکوهٔ دوستداران سامعه نواز ـ و ایجازش دلاویزتر از نگاه چشم نیم باز ـ فکرش از دعای سحری شب زنده داران رساتر ـ و سخنش از نالهٔ نیم شبی جگر خواران گیراتر فقرهٔ شیرینش نگویم شیرهٔ جان اما پارهٔ شیرین تر از آن ـ و مصرعهٔ رنگینش نگویم برگ گل امّا دل از کف ربایندهٔ بلبل ـ رایحهٔ انفاسش از نکهت گل در دماغ بلبل بل از عطر پیرهن در مشام یعقوب سازگارتر ـ و شهد مقالش از رشحهٔ زلال در مقام مستسقی بل از جرعهٔ می در مذاق مخمور خوشگوارتر ـ

الحق گرمی طبع پرشور شرابیست که تمکین پسندان اگر همه کوه وقار باشند بیک جرعه از آب خود را نگاه نتوانند داشت - ورنه غنچه را که عندلیب شاخسار ملکوت - و طوطی شکرستان لاهوتست با غزل سرائی و بذله سنجی چه کار و چگونه روا باشد کسی را که در طریق علم و حکمت به اثر سقراط و فلاطون قدمی براه رفتن موجب ننگ و عار باشد در کمینه صناعتی امثال عرفی و نظیری را مقلد عمل بودن - و زلالی و انوری را مقتدای فن ساختن - گرفتم در زمان سلف نقد معنی را گنجینه داران و عرصهٔ فکر را شهسواران بوده اند - و هنگامه گفتار را گرمی بازار - و ریاض سخن را رنگ اعتبار بیش از زمان صاحب دیوان بوده است - امّا کسانیکه در مصطبهٔ ذوق رطل گران پیموده اند و از مایدهٔ تمیز حظّ وافر برده نیک میدانند که با آنکه قطره ها در بحر - و سبزه ها در دشت و دسته ها در سبد و نغمه ها در ساز - و جرعه ها در ساغر - و باده ها در سبو - و بذله ها در گفتار و افسون ها در عمل - و شعرها در دیوان - و مصرعه ها در غزل فراوان بود - هر قطره دُرّ ثمین - و هر سبزه گل و ریاحین - و هر دسته دستهٔ گل - و هر نغمه نغمهٔ بلبل - و هر بذله نُقل محفل - و هر افسون جادوی بابل - و هر شعر نثر - و هر مصرعه نیشتر نباشد -

رباعی

زمزم نتوان دید بهر چشمهٔ روان * یوسف نتوان خرید از هر دوکان

ہر لب دمِ اعجاز ندارد چو مسیح ✦ ہر کس نبود چو خسرؔی سحر بیاں

جادۂ کہ وے در سخن سنجی می پیماید پیشینیان نیز پیمودہ اند۔ تا پاشنہ ہا ریش و پا ہا
آبلہ دار بودہ است۔ اگر قدمے رفتہ اند۔ و خواجہ ہمہ گلگشت کناں میرود و آہنگی کہ او
دریں پردہ مے سراید دیگراں ہم سرودہ اند۔ اما نظر ہا از سیر و اندیشہ ہا از رنگ فرد
ماندہ است۔ اگر مصرعے سنجیدہ اند و خواجہ ہمہ بدیہہ می سنجد۔ آرے نغمۂ حقیقت
در پردہ اشعار سرودن و اسرار معنوی در کسوت تعبیر و بیان جلوہ گر نمودن نہ کار ہر چرب
گفتار شوخ بیان است۔ و آنگاہ حال تا قال و از تا عین تفاوت بسیار دارد۔ اینک
دیوانے ترتیب دادہ و مجموعۂ فراہم آوردہ کہ سخن را اوج کمالے برتر ازاں دست
دادن و سخنور را سرمایۂ قبولی خوشتر ازاں بہم رسیدن دشوار تر از آنست کہ نالۂ مرغان
خوش آہنگ بسوز و نی عشاق و نہاد ندتواند رسید۔ و مرغولہ مطربان جادو نوا چوں
لحن داؤدی آہن را موم تواند کرد۔ بنا میزد خمکدۂ صہبائے ذوق است و پردۂ
آہنگ شوق۔ نظرگاہ پاکان شاہد باز است۔ و نیرنگ حقیقت و مجاز۔ انیس خلوت
گوشہ نشینان است و جلیس صحبت عشرت گزینان۔ تہیدستان خرد را سرمایہ
ہوش است و دردے کشاں جنون را بادۂ سر جوش۔ نسخۂ مفرّح روحانیست
و مجموعہ لطایف وجدانی۔ طالع سخن را رقم سرنوشتست و شاہد معنی را حسن خداداد۔

روزگار فراق را انجستہ سرگذشت است۔ وایام وصال را فرخندہ رویداد گلشن نظم را ہوسم بہار است ۔ وزمین شعرا را آب جویبار۔ تفسیدہ درونان را ماءِ فراست۔ وشاداب طبعان را اشیرۂ نبات۔ بالاے گفتار را خلعت دیبا است۔ وشغرلیت قبول را قامت زیبا۔ آنانکہ خاطر نکتہ فہم وطبع ادا شناس دارند بیایند۔ وسرتاسر ایں قدسی صحیفہ بدیدۂ ہوش بنگرند۔ تا دارسند کہ مرایں نکتہ سنج معجز بیاں را در گذارش سخن جاصیتی است کہ دیگراں بران دست نیافتہ اند۔ واگر راست پرسی کرامتی است کہ از خامۂ الہام طرازش بر روے کار آمدہ۔ یعنی جمہور اہلِ فن چنانکہ دانی اتفاق دارند برین معنی کہ شعر را چندانکہ از حد راستی دورتر برند بقبول دلہا نزدیک تر باشد۔ وہر قدر از اوج صدق زیرتر اندازند پایہ حسنش بالاتر رود۔ وحق اینست کہ سخن سنے مبالغہ واغراق دلفریب نبود چنانکہ نظامی می فرماید ؎

در شعر مپیچ و در فنِ او ✤ چوں اکذب اوست احسن او

باانیہمہ گفتار آبدارش سے آنکہ چاشنی تبلیغ وغلو داشتہ باشد دلاویزتر از عشوۂ شاہدان مہوش وذوق انگیزتر از بادہ بے غش افتادہ است۔ انصاف بالاے طاعت است ایں مایہ گفتار کہ آسمان بر فراز است۔ وزمین در نشیب۔ وچنیاں درزیبا بر وانند ودندان جملہ در دہان۔ از شنوندہ چہ دل رباید۔ ومستمع را چہ

ذوق بخشد - پس بے آنکہ نوعے از صنعت اندیشہ وایجاد طبیعت را دران راہ دہی - چہ ساحری توانی کرد تا سامعہ یاران بنوازی - وشور احسنت در انجمن اندازی - ہمانا کار کار بشر نیست - خواجہ سخن سرائی نمی کند معجز نمائی می کند - ہیہات در سپارش راہ مدح جادۂ تنزل پیمودم - وممدوح را نہ باندازۂ قدر والاش ستودم - بحث از فضائل ذات وجلائل صفات بود - وسخن در توابع وعوارض گفتہ آمد ولختے بدرازی کشید - ہرگاہ مشک وزعفران را روائح روح پرور دنہادست ومہر وماہ سا بورق نور گستر خدا داد - آں دوار زندہ جوہر را البیا ہی وزردی ستودن وایں دو درخشندہ گوہر را بگرمی وسردی آفرین نمودن چرا - ہمانا قدم رخش کہ بہنگام تاختن براہ رو دعیب عنان گیر است - وپردۂ ساز کہ در مقام بلندی بہ پستی گرایدا ز قصور مغنی است - اکنون کہ رہرو نظرا پاے رہ پیما بسنگ آمد - وعجز بیان حیلہ جستن وبہانہ انگیختن آغاز نہاد - زنہار گمان نبرند کہ مدائح سخن ومحامد سخنور بپایان رسیدہ باشد تا خامۂ ستایش گرازخرامش واندیشۂ ثنا گستر از سگالش آرمیدہ باشد حاشا حاشا کہ اگر قصیدہ راوحی ورباعی را الہام وغزل را اعجاز وغزل سرا را معجز نما گفتہ باشم حرفے ازاں طومار واندکے ازاں بسیار بسزا گفتہ باشم - آہ چہ تواں کرد ہم تیز نارسا -

وہم صید بلند پرواز۔ ہم شب کوتاہ وہم افسانہ دراز ؎

زباں زنکتہ فرو ماند و رازِ من باقی است ٭ بضاعت سخن آخر شد و سخن باقی است

اللہ بس۔ ماسوے ہوس

صحت نامہ دیوان فارسی نواب محمد مصطفیٰ خان صاحب المتخلص بہ حسرتی

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
لوح	۱	الشَعر	الشِعر	۱۰	۱۰	نباے	بنائے
"	"	الحکمۃ	لحکمۃ	۱۱	۸	رضار بان	رضا زبان
"	"	لیَسا	لِسحر ا	۱۱	۹	رو	رد
۲	۳	آشنا	اشنائے	۱۴	۱۴	پیش	بیش
۳	۱۴	پیدائے	بیدائے	۱۴	۱۵	زبان	زبان
۴	۱	گذشتیم	گزشتیم	۱۸	۶	صبوچیست	صبوحیست
۵	۴	گریز	گزیر	۲۱	۳	نفس	تفس
۶	۵	وعدہ	وعدۂ	"	۸	ث	نثا
۷	۶	پاکِ	پاک	۲۲	۵	نگھت	نکھت
"	"	بسوخت	سوخت	"	۱۰	ہرکچا	ہرکجا
"	۸	گرد	کرد	۲۳	۳	خواہد	خواہد
"	"	خسرو	خسرو	"	۱۵	شناسارموز	شناسائے رموز
۹	۴	گریز	گزیر	۲۴	۲	باید	یابد
"	۱۱	چہ	چچہ	"	۱۰	لغز	لغز

ے اس لفظ کا املا ذ سے غلط ہے یہ غلطی تمام دیوان میں پہلے ایڈیشن سے ہوئی ہے صرف ایک جگہ تصحیح کی جاتی ہے۔

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۵	۲	کون	کوُنْ	۵۹	۱	تنکدہ	بتکدہ
"	۱۴	گریز	گزیر	۶۱	۱	یاوہ	بادہ
۲۸	۵	آہ	ماہ	۶۵	۵	داماں	دامانِ
۳۳	۳	نارم	نازم	"	۸	اشتہی	اشتہت
۳۴	۳	جان می یابد	جانمی یابد	۶۷	۱	خود	خور
۳۵	۴	شاہاں	شاہا	۶۷	۱۰	شعلہ ترآتش	شعلۂ آتش
۴۰	۳	آن آبی پردانہ	آن آئینہ پرواز	۶۷	۱۱	خاطرِ	خاطر
۴۱	۱۵	بنازبری	بنازبزی	۶۸	۱۲	خوارخوار بگر	خوار-خوار بگر
۴۴	۸	انر	ار	۶۹	۴	لمجمہ	المجمہ
۴۷	۱۵	خصمی	خصمئے	۷۱	۶	تنبش	بتنش
۴۹	۱۰	دلی	ولے	۷۷	۳	بتود	نبود
۵۳	۱۰	حاکم	خاکم	۷۶	۴	ارپے	ازپے
۵۵	۱۱	بمجز	بمُعجز	۷۶	۱۴	ارجاے	ازجائے
۵۶	۱	دلارام	دل آرام	۷۹	۱۳	اوشکن	ازشکن
"	۱۲	یاشد	باشد	۸۰	۵	بتوو	نبو
۵۷	۱۳	نگھتا	نگہت	۸۰	۶	صورت	صوتِ

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۸۱	۵	سازِ	ساز	۹۸	۸	پیش	بیش
۸۱	۶	طاعتاً	طاعۃً	۹۸	۱۲	سرامی	خرامی
۸۲	۴	گشت	کُشت	۱۰۰	۶	حالے کز دوستر دفلاک	حالے کز دشو و خاک
۸۲	۱۰	خاقان	وخاقان	۱۰۰	۱۳	توبہ	پردہ
		حبذا	وحبذا	۱۰۱	۷	حدی خوان شد	حُدی خوان شو
۸۶	۹	حرامست	حرام است	۱۰۲	۶	پیش	بیش
"	۱۱	تعذیر	تعزیر	۱۰۵	۳	رز	زر
"	۱۴	بجہدہ	بجہد	۱۰۵	۱۰	مینامی	می نامی
۸۸	۱۱	رازی	زاری	۱۰۶	۱۳	نوشتہا	نوشہا
۸۹	۱	اقوام	دارم	۱۰۷	۱	گردش	گرد کش
۸۹	۲	چراغ ہیں	چراغیں	۱۰۸	۱	درپاز	دریار
۹۲	۱	گماں اثر	گمانِ اثر	"	۱۳	ارپے	ازپے
۹۵	۹	ورز	ورزد	۱۱۴	۳	رشد رام	شد رام
۹۶	۸	بیارو	بیازو	۱۱۷	۵	افکا	انگار
"	"	ستم	شبنم	۱۲۰	۲	پرسی	پرسی
۹۷	۱۱	پراکندہ	پراگندہ	۱۲۱	۶	نوشہ	نوشتہ

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۲۱	۱۴	اسم	ایم	۱۵۱	۶	ہشتصدودو	ہشتصد شصت و
۱۲۸	۱۱	تمزیخ	تمزیج	۱۵۲	۱۰	مقصود	مفقود
۱۳۱	۸	انکسا.	انکسار	۱۵۴	۴	اوست	او
۱۳۱	۱۲	بگریید	بگوئید	؍؍	۱۰	ارنگاه	اژنگاه
۱۳۲	۷	نگمت	نکہت			کارتر	گارنر
۱۳۴	۸	نجم کرشناسان	نجم شناسان	۱۵۵	۹	ــ ربوده	ربوده ــ
۱۳۸	۲	ساز	سار	۱۵۶	۴	فرد	فرد
۱۳۹	۱۲	نورضیا	نور وضیا	۱۵۷	۶	حاصیتی	خاصیتی
۱۴۰	۱۰	سائز	سائر	؍؍	۱۱	پیچ	پیپچ
؍؍	۱۱	دائتہ	دائرہ	۱۵۸	۷	بورق	بوارق
۱۴۴	۱۲	گدی	گوئی				
۱۴۵	۲	کردبد	کرده بُد				
۱۴۸	۶	اکر	از				
۱۴۹	۱۳	استان گل	استان گل				
۱۴۹	۱۲	یزدانی	دورانی				
۱۵۰	۱۳	یابد	ناید				